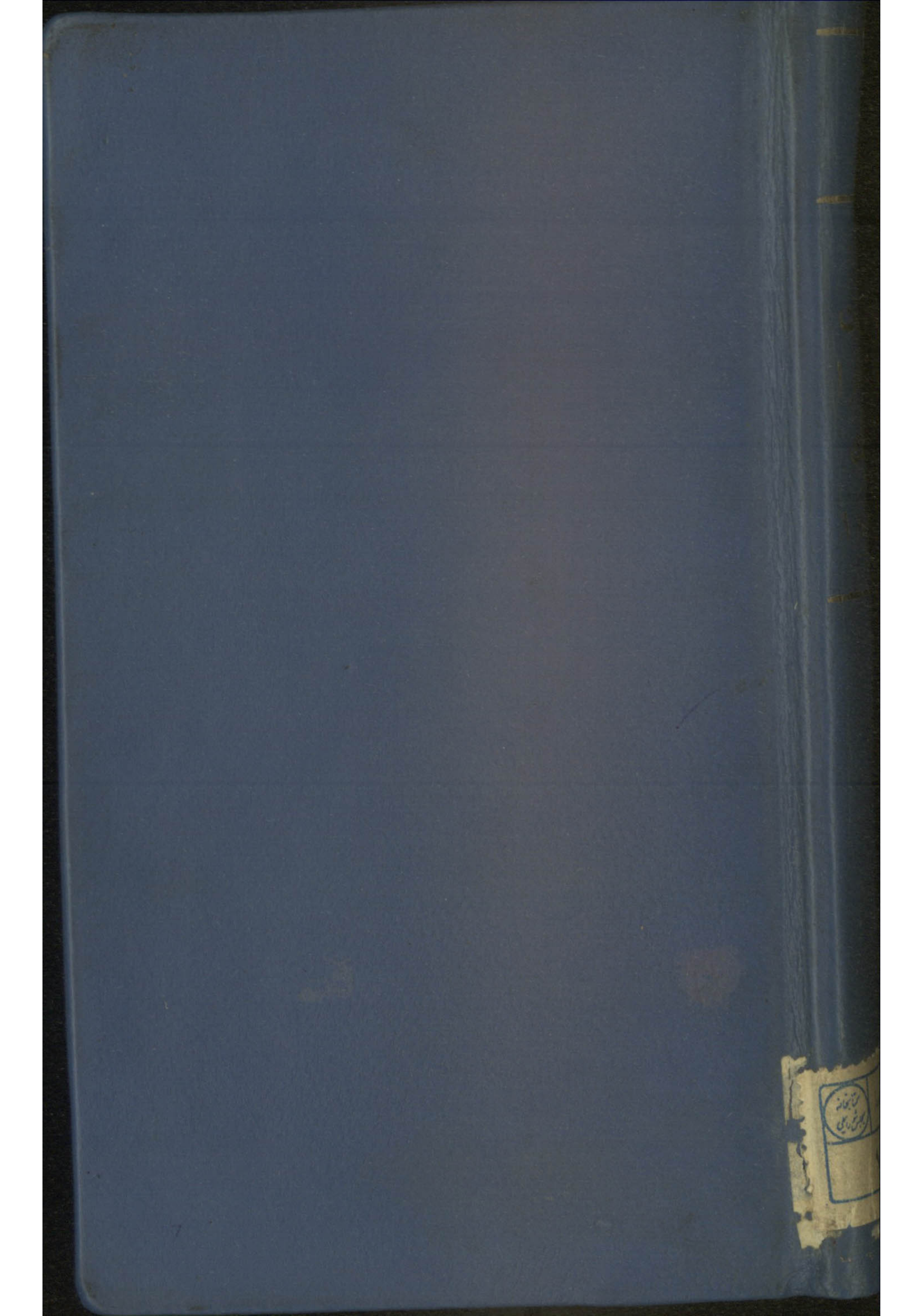
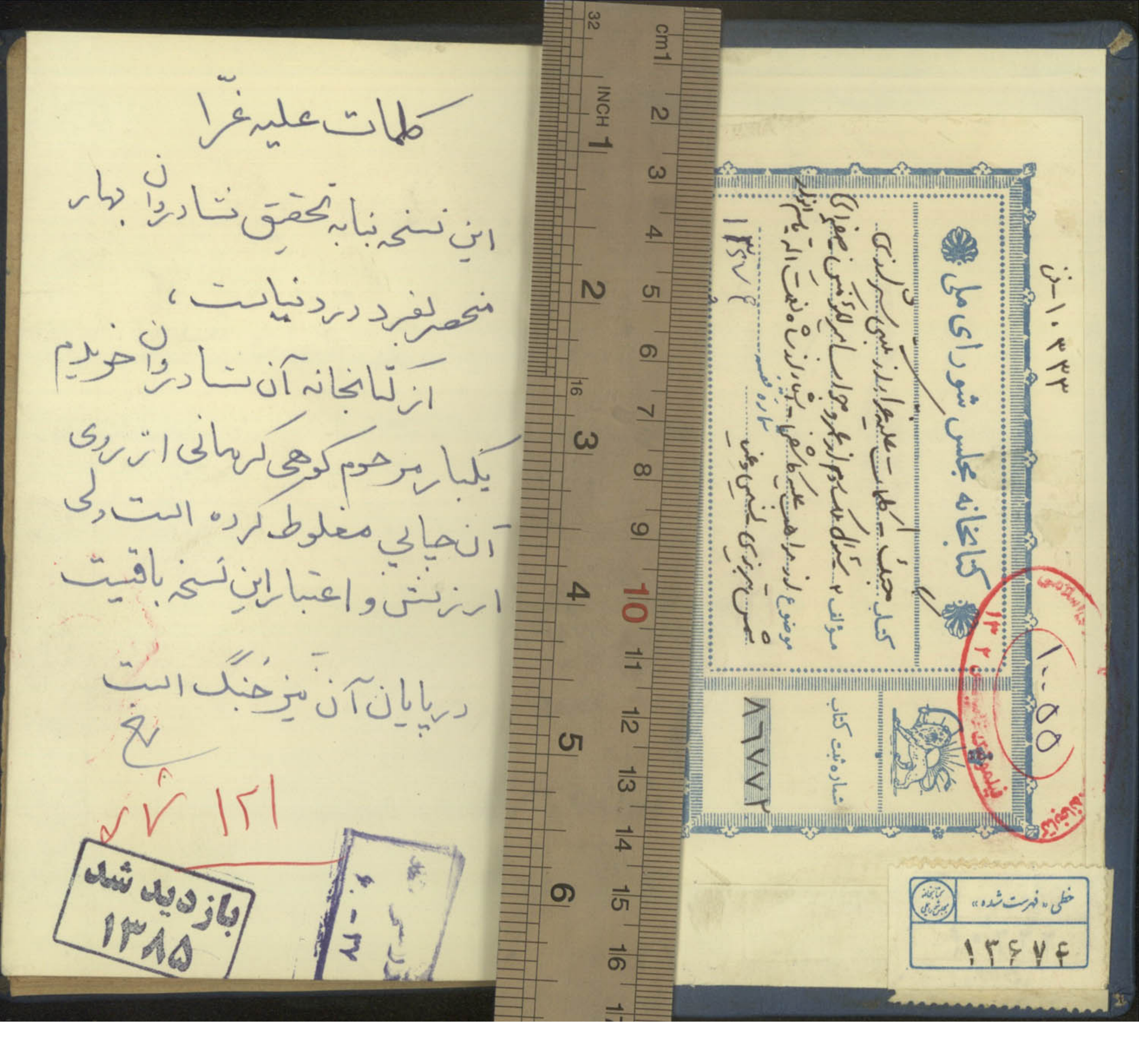
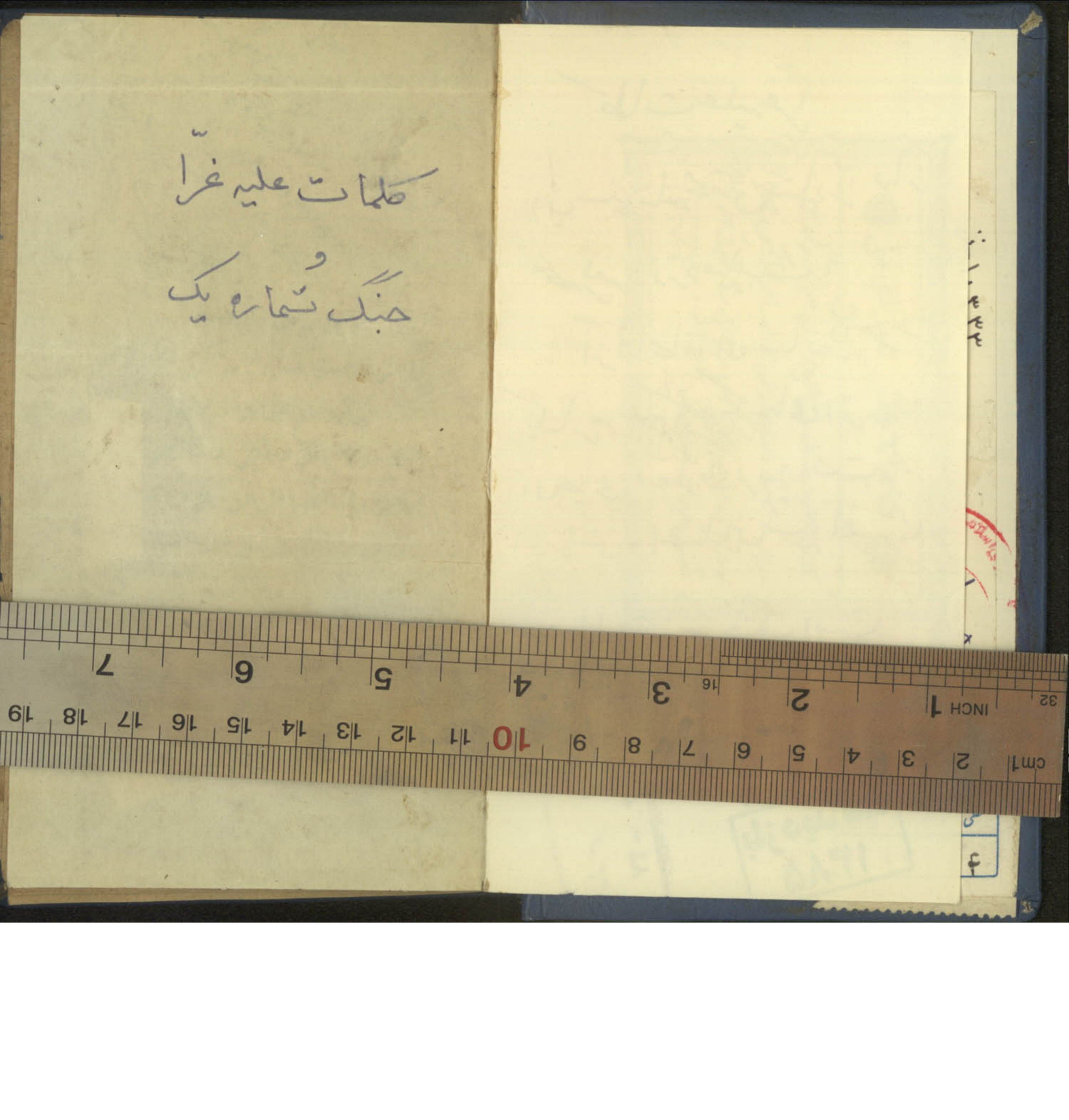




کلمات علیه غرا
این نسخه بنا به تحقیق استاد روان بهار
منحصر بفرد در دنیاست،
از کتابخانه آن استاد روان خریدیم
یکبار مرحوم کوهی کرمانی از روی
آن جایی مغلوط کرده است ولی
ارزش و اعتبار این نسخه باقیست
در پایان آن نیز جنگ است
۱۲۱ ۸۷
بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۸۶۷۷۳
خطی «فهرست شده»
۱۳۶۷۴



کلمات علیه غرّا

و

جُنگ شماره یک


قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم

الناس على خمسة أقسام منهم الكريم ومنهم السخي

ومنهم البخلاء ومنهم اللئماء ومنهم الأشقياء

من هو لا يأكل ويعطي وأما السخي

ويعطي وأما البخيل من هو يأكل ولا يعطي

من هو لا يأكل ولا يعطي وأما الشقي

شيخ ابو سعيد

آن درود كه نور بر ... بستند

وين منطقه بر ميان ...

در كتم عدم زبان آتش بر ...

بسم الله الرحمن الرحیم

حی لا یموت

بسم الله الرحمن الرحیم

انکسی را بزرگ دان که اجل — نتواند بدو رساند خلل

انکه مردم بزرگ خوانندش — گر بمیرد بزرگ دانندش

چه بزرگی در آن حقیر بود — که بدست اجل اسیر بود

انکسی را بزرگ دان پیوست — که زبردست او نشد [illegible]

انکه زد کوته است دست اجل — نیست الا خدای عز و جل

فی التمثیل

چون که فرعون غرقه شد در نیل — [illegible] عزرائیل

گفت با عارفی که دریابم — دست گیر از میان غرقابم

[illegible] انداخت بر سرش سنگی — کای زنامت زمانه در ننگی

با [illegible] میپسندای تو — میکنی دعوی خدائی تو

هر کرا مرگ در قفا باشد — نتوان گفت کو خدا باشد

خف الله تعالی من غیره

باش ترسان ز خالق متعال — ایمن از غیر باش در همه حال

گر چو نوحت ترس یزدانت — موج طوفانت جوشن جانت

لطف حق گر بود خلیل تنت — شعلهٔ آتشت باد زنت

حرز جانت ز ترس ایزد پاک — هر که دارد ز کس ندارد باک

فی التمثیل

میشد ابدالی از خدا ترسان — بر لب بحر هند ره پرسان

چون دل خود مجرد و تنها — یکطرف بیشه یکطرف دریا

ناگهان ببری اژدها پیشه — سر چو کوهی برون زد از بیشه

مرد ره را که پای رفتن بست — خواست از هیبتش بدریا جست

سر بر آورده دید چون گرداب — بغر و بردنش نهنگ از آب

مرد را روز شد شب تاریک — همه سو چاه دید و ره باریک

برنا که بقصد آن دلتنگ — جست واقع در دهان نهنگ

ببر شد صید اژدر دریا — مرد رست از دم دو اژدرها

تا بدانی که هر که ترس خدا — دارد ایمن بود ز بیم بلا

توکل علی الله یکفیك

گر توکل بود ترا بخدا — آن توکل کفایتت ترا

با توکل بود عدویت یار — تیغ بارانت آهنین دیوار

تو بریزی [illegible] جان و سرت — که نگه دارد از همه خطرت

بکنی آهنین حمایل را — بتوکل کن آهنین دل را

گر توکل بحق کنی بیقین — پاپس دارندت آسمان و زمین

فی التمثیل

شیر مردی توکلی گاهی — تره شیری بگشت در راهی

گرد دنیا مگرد و دنیا دار — سگ و مردار را بهم بگذار

آن جهان چون گل این جهان خارست — در گل و خار فرق بسیارست

فی التمثیل

دو ملک زاده در سفر بودند — در عمل ضد یکدیگر بودند

این یکی نیکبخت بود و تقی — وان دگر شوم و بدفعال و شقی

ره دو شد در میان دشت سیاه — همچو در نیم شب سفیدهٔ ماه

یک ره از راستی چو تیر نمود — زده سر بر نشانهٔ مقصود

ره دیگر که از نگونساری — توشهٔ آن مشقت و خواری

آن دو شهزاده بر طبیعت خویش — هر یکی راه خود گرفته به پیش

یک برادر ز رفتن ره راست — پادشه شد چنانکه دل میخواست

وانکه کج رفت چون نگونساران — شد گرفتار وادی ماران

تا بدانی که هر که جز ره راست — میرود در دهان اژدرهاست

ذِکرُ المَوتِ صَیقَلُ القَلبِ

صیقل یاد مرگ چون جوشن / کند آینهٔ دلت روشن

غم عالم اگرچه کم نبود / چون غم مرگ هیچ غم نبود

هرکجا یاد مرگ جای کند / بیت احزان طرب سرای کند

هرکه در تلخی اجل نگرد / تلخی غم ترنجبین شمرد

فی التمثیل

خسروی وقت رفتن بستان / گذر افکند سوی گورستان

دید دیوانه‌ای بغایت هشیار / خانه ساخته ز سنگ مزار

شاه در کار مرد حیران ماند / مرکب از ره بجانب او راند

گفت کاینجا چه میکنی ای پیر / چیست این گورخانهٔ دلگیر

خیز و بکش دل از گل بستان / چه گشاید ز رنگ گورستان

پیر گفت این ولایت عدمست / غم دنیا درین مقام کم است

[illegible]

زان درین گورخانه خاموشم / تا نگردد اجل فراموشم

تو و طوف بهار در بستان / من و فصل خزان و گورستان

گر ازینجا برون روم خیره / گردد آینهٔ دلم تیره

نرسد زین هوا بدل زنگار / کز تف سینه‌هاست آتش بار

هر سر مرگ چون بدل گذرد / همه غمها چو پشه باد برد

ذِکرُ المَوتِ جَلاءُ القُلوبِ

هر که نسیان مرگ کرد شعار / گیرد آینهٔ دلش زنگار

گر نه یاد اجل برد آن زنگ / گردد آینهٔ دلش چون سنگ

هر سیه کاری که در عمل است / از فراموش کردن اجل است

گر غم مرگ [illegible] سیاه / بنویسند ازو بر آید آه

هر که او مرگ را بهشت از یاد / اجلش باد داد چون شداد

فی التمثیل

آن یکی مالدار بود و بخیل / که ندادی جوی بوزائیل

وان دگر بود معجب و خودرو / که نیاورد سر بهیچ فرو

وان دگر فاسق و هواپیشه / که ز تیغش نبودی اندیشه

شامگاهی که از شدن ماندند / بیکی کاروانسرا راندند

از قضا شاهزادهٔ چون ماه / از پدر دور مانده بود و سپاه

قدی از راستی چو سرو چمن / تنی از نازکی چو برگ سمن

غارتش کرده دزد و دل بریان / هم پیاده بمانده هم عریان

شد در آن کاروانسرا از دور / گرسنه تشنه مفلس و رنجور

دید هر سو خری و زنگلهٔ / بار آنجا فکنده قافلهٔ

زده خم آن بخیل بر سر بار / سر و رو چون کدوی سرکه بار

گشت شهزاده پیش خواجه دوتا / کرد بر وی سلام و گفت دعا

گفت دزدان کمینی آوردند / برگ و سازی که داشتم بردند

زین

زین سخن خواجه رو بگردانید / بسنان زبانش رنجانید

گفت دزدان که حمله آوردند / کاشکی با خودت همی بردند

گفت آبم بده بحق نبی / که بجان آمدم ز تشنه لبی

گفت بالله ز آب نم ندهم / جای آرام و خواب هم ندهم

شاهزاده ز بیقراری دل / پیش معجب شد از بر منزل

دست بر هم نهاد و کرد سلام / جست آبی بعزت و اکرام

او هم از کبر و بخل آب نداد / بلکه از نخوتش جواب نداد

فاسقک کان عذار ساده بدید / جست از جای خویش و پیش دوید

بصد ابرام نزد خود خواندش / بهزار اضطراب بنشاندش

خواست تا بوسه بلب دهدش / سینه بر سینه لب بلب نهدش

شاهزاده ز بیم دزدی مرد / همه شب پاسبانی خود کرد

صبح چون شاه زنگ را سر زد / علم شاه روم سر برزد

پدر شاهزاده با لشکر — از در کار و انشرا زد سر

رفت شهزاده پیش شاه نخست — غصهٔ روز و قصهٔ شب گفت

حال بر شاه چونکه شد ظاهر — در زمان ساخت هر سه را حاضر

کرد مال بخیل را تاراج — که بیک روزه قوت شد محتاج

محتسب را از بعد صد خواری — کرد مشغول امر کل کاری

فاسقک بهر عبرت اشرار — در زمان سر بلند شد از دار

هر سه از سرنوشت روز ازل — یافتند از فلک جزای عمل

عاقبت هر کسی ز پست و بلند — بجزای عمل شود پابند

اصل ایمان بود سخا و حیا — خاصه کافزون کنی بر او تقوا

از سخا و حیا و تقوی نیز — میشود مرد چون فرشته عزیز

فی التمثیل

تاجری

تاجری میگذشت در بازار — دید زیبا کنیزکی تاتار

نازنین طلعتی بخوبی فرد — شمع فانوس و ماه گردون گرد

دیده خورشید ماه منظریش — زرد رو گشته از برابریش

خواجه کان ماه را مشاهده کرد — از جگر بر کشید نالهٔ درد

انچه از نقد و جنس حاضر داشت — همه در راه آن کنیز گذاشت

چون خریدار یوسف از امید — لعل و زر داد و آفتاب خرید

پیش آن ماه آسمان پایه — بیخور و خواب بود چون سایه

گرچه میسوخت از غم آن ماه — لیک میداشت دست از و کوتاه

آن پری دید چون مروت او — کرد جا در دلش محبت او

دید از بسکه پاکی کرمش — مهر او میفزود دم بدمش

یکدمش گفت برخور از اختر — که منم شاه شرق را دختر

پدرم جنگ داشت با دشمن — او شکست و اسیر گشتم من

بدیار پدر برم بازم   که درانجا توانگرت سازم

خواجه بربست بار از آن منزل   کرده از عود و صندلش محمل

برد نزدیک شهر خود مه را   ساخت آگاه از آن خبر شه را

شاه رفتش پذیره با لشکر   پیش خود برد خواجه و دختر

چونکه آن مه بنزد شاه جهان   شرح احسان خواجه کرد بیان

شاه از بهر خاطر دختر   خواجه را تاج زر نهاد بسر

بست با او نکاح دختر خویش   ساخت والی ملک و لشکر خویش

چون عنان سوی نیکخواهی تافت   آخر الامر پادشاهی یافت

این همه دولتش که روی نمود   از حیا دوستی و تقوی بود

رخنهٔ مرد حرص کوشیده   نشود جز بخاک پوشیده

حرص پیشه ز گردش افلاک   نشود سیر جز بخوردن خاک

۱۱۰۱

مرد را حرص در بدن حالیست   راست مانند کاسهٔ خالیست

همه تن حرص و قوت چندانش   همه اعضا دهان و دندانش

فی التمثیل

ناخدایی بچین شد آمد داشت   قرب پنجاه کشتی از خود داشت

با جهان دیده که دانا بود   یکرهی در میان دریا بود

گفت اگر بودیم دو بازوی سخت   دست رس بودیم ببازوی بخت

آب را صاف کردمی ز نهنگ   بحر را پاک کردمی از سنگ

همه گردابهای دریا را   بستمی رخنه ز آهن و خارا

تا که ایمن شدی ز رو پوست   بارم از غرق و کشتیم ز شکست

مرد دانا که این حدیث شنفت   خنده کرد و در جوابش گفت

رخنه شاید بر آب عمان بست   رخنهٔ حرص خواجه نتوان بست

غرقهٔ مال هست غرق جلاب   همچو غواص تشنه در تک آب

داء النفس في الحرص

حرص بگذار کافت مردست — وندرو نقش رابی در دست

حرص طماع را که خودکامه است — زهر در جام و مار در جامه است

محنت از حرص خیزد ای درویش — هر کرا حرص بیش محنت بیش

چونکه دام اجل نهاد ایام — حرص را ساخت دانهٔ آن دام

به که با حرص کس نیامیزد — زانکه از حرص نقص دین خیزد

فی التمثیل

بشنو این را که دزد ناگاهی — تاجری را فکند در راهی

بی محابا بقصد کشتن او — زخمها زد ز تیغ بر تن او

زر چو خورشید رفت و همچون میغ — چاکها ماند در تنش از تیغ

خواجه را در جنازه کردند — پیش حجام شهرش آوردند

مرد حجام هم بناکامی — کرد خیاطی نه حجامی

عارفی

عارفی میگذشت در بازار — سوی حجامش اوفتاد گذار

دید او را ز سوزن حجام — همچو غربال رخنه بر اندام

گفت آن کش حریصی آموزند — جامهٔ دولتش چنین دوزند

پارها دوختن به پیرهنت — به که دوزند پاره پاره تنت

دواءُ القلبِ الرضاءُ بالقضاء

بقضای خدا رضا دادن — درد دل را بود دوا دادن

چون عنان همه بدست قضاست — چاره تسلیم و پای روی رضاست

چون فلک بار خود نشاید ساخت — با بد و نیک او بباید ساخت

گر بود خانه سیل طوفان خیز — نقش دیوار را چه پای گریز

فی التمثیل

وقت طوفان ز باد کوه ربای — چون بماند درخت پا بر جای

آن شنیدی که تند بادی جست — کشتی در میان بحر شکست

عارفی در چنان تلاطم سخت | ماند بر تخته‌ای چو مرده تخت
دید کز هر دو سوی او دو نهنگ | قصد او کرده آمدند به تنگ
مرد راهی ندید غیر رضا | جان به یزدان سپرد و تن بقضا
بود بیچاره عارف تا جو | کز هوا گشت طایری ظاهر
بالها کوه تا بکوه چو ابر | ساق و چنگال چون درخت سطبر
چنگ زد مرد را ز تخته ربود | تا بر بچه را کند خشنود
چون به نزدیک آشیانه رسید | بچه را در دهان ماری دید
مرد را چست بر زمین انداخت | این بخویش او بار ژدها پرداخت
تا بدانی که هر که دل برضا | بنهد بد نیاید ش ز قضا

بع الدنیا بالآخرة تربح

بیع دنیا با خرت کن زود | که بیابی ازین معامله سود
هر که دنیا با خرت بفروخت | خاک ره داد و کیمیا اندوخت

بخی

بینش آن دیده که پر نور است | این جهان دیو و آن جهان حور است
به که سود و زیان خود دانی | حور ندهی که دیو بستانی

فی التمثیل

مغلی جوهری بر سکه زری | صدفی دید بیش بیلوری
خواجه کان گنج در سر ره دید | پله ور را بغایت ابله دید
دو سه فلسش روان نهاد بکف | بکف آورد آن گشوده صدف
آن صدف را که شب چو انجم تافت | گوهری چون ستاره در وی یافت
گشت از آن گوهر گران پایه | خواجه تاجری گرانمایه
دو جهان چون ترازوی دوست | در یکی سنگ و در یکی گهر است
لیک آنکس که دیده اعمی داشت | سنگ را بستد و گهر بگذاشت
هر که بر دینی آخرت بگزید | نقد بد داد و جنس خوب خرید

نعیت الی نفسک حین شاب راسک

صبح پیری چو بردمید از موی | دیده از خواب نوجوانی شوی
صبح پیری چو گشت دیده که از | عینک دیده دیده دل ساز
اول روز اگر نکردی کار | آخر روز چه رفت بیار
اول شب پی نکوساریست | آخر شب برای بیداریست

في التمثيل

پادشاهی رونده پیکی داشت | که تکش سایه را براه گذاشت
خواند روزی و نامه دادش | بچهل روزه ره فرستادش
گفت تا چل شبانه روز جواب | گر نیاری نزا اکشم بعذاب
از قضا رفت در دهی شامی | دید ماهی نشسته بر بامی
ماهتابی بخوب سیمایی | آفتابی بعالم آرایی
پیک سرگشته شد چنان ز هوس | که ندانست راه پیش از پس
مدت بیست روز بر در یار | ماند چون نقش سنگ بر دیوار

[illegible]

چون خرد یافت راهش آمد یاد | ترس و تهدید شاهش آمد یاد
اندران بیست روز کز چل ماند | راه چل روزه که داشت براند
اول عمرش آنچه شد بزیان | شد در آخر تدارک آن
رخ ز پیری چو مرد را شد زرد | بایدش چیر نوجوانی کرد

بركة العمر حسن العمل

عمر کامد عطیهٔ ازلی | باشدش برکت ز نکوعملی
در ره عمر کز اجل جاست | عمل نیک تحفهٔ راهست
هر که او نیک و بد مقابل کرد | زهر در آب زندگانی خورد

في التمثيل

از ره افتاده عارفی در دشت | بمیان قبیلهٔ بگذشت
دید چون عقد زلف جانانه | بسته از موی خانه در خانه
زان همه مردمان بدیدن تیز | دید یک پیر و دیگران نوخیز

عارف اندر سرای پیر آمد — بکمانخانه همچو تیر آمد

یافتش زاهدی خدای پرست — بوریایی بزیر و سبحه بدست

خرقه در برش چو برگ نهال — وصله برهم کشیده چندین سال

کاسه چوبین کلاه پشمینش — خاک بستر کلوخ بالینش

عارفش گفت کای براه صواب — این سؤال مرا بگوی جواب

زین گروه از چه نیست غیر تو پیر — یک کمان درمیان این همه تیر

گفت هست این قبیله دزدان — که ندارند ترس از یزدان

بهر دزدی روند بر سر ره — کشته گردند صد صد و ده ده

چونکه آزار خلق شد فنشان — زان به پیری نمیرسند ایشان

زود میرند از تبه کاری — چه سفیدی است در سیه کاری

از بدافعالیست و نیت شکی — که به پیری نمیرسند یکی

تو یقین دان که هر که بدعملست — آفتاب گریوه اجلست

بلاء الانسان من اللسان

مرد گوینده را میانه جمع — خطرش از زبان بود چون شمع

تن غلاف و زبان چو تیغ جدل — تیغ بُرّد غلاف خود اوّل

همچو کبریت کآتش افروزد — از ازل جسم خویشتن سوزد

تا زبان آفت نشد چندان — اره بر فرق او نه از دندان

فی التمثیل

پادشاهی گریخت از بدخواه — همره راه میشد و بیگاه

ناگهان در شتاب بیش از بیش — صعب رودی براهش آمد پیش

تند رو رود کوه فرسایی — هر حبابیش ژرف دریایی

اژدهایی چو ابر باران بار — پوست انداخته هزار هزار

شاه جمعی بدید بر لب رود — دام ماهی در آب کرده فرود

گفت ازین رود جان چگونه بریم — پل کجا بسته اند تا گذریم

که بود از گذار رود آگاه — که کند فرق راه را از چاه

گفت شخصی رو بید ازین منجا — که گذارست بلکه راه گذار

شاه گفتا تو از نخست گذر — تا شود گفته‌ات مرا باور

مرد در کار خویش حیران گشت — زان زبان آوری پشیمان گشت

لشکر از هر کنار چون کج کوب — کوفتندش بتازیانه و چوب

مرد از آن چوبها که نالش برد — زو بر آن آب تند و آبش برد

آدمی همچو شمع در همه جا — از زبان خود او فتد ببلا

مرد خاموش در امان خداست — آدمی از زبان خود ببلاست

طوبی لمن رزق بالعافیة

سر ز تیغ زبان خویش بتاب — که ز خون تو داده اندش آب

هر کرا گشت عافیت روزی — خنک آن دولت شبانروزی

نه بهست از حصول دل رائی — نه به از کنج عافیت جائی

گر تو در بسته و وارسته — همه عالم تراست دربسته

عافیت خانه ایمن از خطراست — که جهانست و از جهان بدراست

فی التمثیل

پادشاهی ز بیم دشمن تاخت — شامگه سایه بر دهی انداخت

دید در کنج ده کشاده دری — پشت وا کرده پیر برزگری

جو و گندم نهاده خم در خم — تکیه کرده بران جو و گندم

کرده چون طاق خانه از بنیاد — بدو بازوی خود سرا آباد

شاه را زان فراغ رشک آمد — زان حضورش بدیده اشک آمد

بانگ زد پیر را که مهمانم — گر گذاری بگوشه خانم

پیر برجست و در سرا بردش — وانچه در خانه داشت آوردش

شاه گفتا دلم درین بنداست — که بدانم که عمر تو چنداست

پیر گفتا کمان برم بر خویش — گر بود سال عمرم از صد بیش

شاه گفتش که ای حمیده خصال / چند شه دیده درین مه سال
پیر گفتا بحال خود بودم / قصهٔ هیچ شاه نشنودم
عافیت سایه بروی انداخت / که ز خود با کسی نپرداخت
تا نیفتی بگردش گردون / مرو از کنج عافیت بیرون

طوبی لمن لا اهل له

ای خوشا آن عاقلی که زن نکند / جان خود را وبال تن نکند
پارسایی جدا ز زن و فرزند / هم ز سرچشمه آب فتنه ببند

مثل

رفت دانایی از جهان بکنار / چون شناور ز قلزم زخار
پادشاه زمانه دید صلاح / که دهد دختر خودش بنکاح
رفت دلاله با هزار آیین / نزد آن پارسای گوشه نشین
گفت با او هر آنچه شاهش گفت / که بباید قبول کرد این جفت

مرد

مرد دانا ز قول دلاله / خنده زد چو غنچه بر لاله
گفت در خانه ام که اندک جاست / جای من نیست جای جفت کجاست
خانه زان تنگم او فتاده پسند / تا نگنجد درو زن و فرزند
گفت دلاله بهر این خانه / هست صد قصر پادشاهانه
گفت دانا ز همنشینی زن / آسمان تنگ میشود بر من
از حریصی گدای ره باشی / باش قانع که پادشه باشی
هر که قانع شود به اندک و بیش / پیش او پادشه بود درویش

مرد قانع نه دولت کم یافت / بلکه شاهی هر دو عالم یافت
نکشد قانع از مشقت و کین / هیچ منت ز آسمان و زمین
هر که او یافت چون قناعت گنج / پادشاهیست بی مشقت و رنج

مثل

قانعی ژنده‌پوش ناگاهی / درمی یافت در سر راهی
رفت و بنهاد شاه را اندر پیش / گفت بستان ز شاه ای درویش
تخم کن این که حالیا دارم / کانچه یابم دگر برت آرم
زین سخن پادشاه صاحب مال / خنده کرد و گفت ای ابدال
مملکت دارم و خزینه و تاج / کی بدین یک درم بوم محتاج
گفت درویش من نخواهم چیز / می توانم گیاه خوردن نیز
تو فرستی بهر طرف لشکر / که گدایی کنند بهر تو زر
چون منم قانع و توی با خواست / پادشاهی مرا و فقر تراست

اَلذُّلُّ مَعَ الطَّمَعِ

از طمع دور بودن از ورعست / همه خواری مرد در طمعست
هرکرا با طمع سر و کارست / گر عزیز جهان بود خوارست
مرد طامع که رانده درهاست / روزیش در دهان اژدرهاست

هم طمع هم کرم سه حرف نهی / چه خود پر طمع ز حرف تهی

مثل

دو ملکزاده با هزار صداع / بهر یک ملک داشتند نزاع
پیش نوشیروان شدند از راه / تا یکی را از آن دو سازد شاه
چون دم آمد که پیش ره یابند / بار در بارگاه شه یابند
شاه فرمود تا جواهر دار / ریخت مشتی گهر براه گذار
چون ملکزادگان براه گذر / عوض ریگ یافتند گهر
آن یکی رفت و دامن اندر چید / وین چو گنجشک دانها برچید
شاه دید از دریچهٔ ایوان / که کرا تیزست در ره و که کمان
بی طمع را بتخت و ملک نشاند / پر طمع را بجو خواری راند
خوش بگفتست مردم هشیار / که طمع روسیاهی آرد بار
طمع آزاده را کند بنده / سازدش در جهان پراکنده

كفاك من عيوب الدنيا انها تفنى

کار دنیا جز اتفاقی نیست ... عیب او بس همین که باقی نیست

تا زند چرخ سکه بر زر ... کم کند نقش سکه دیگر

دل بدنیا منه که میکذری ... تو مقیمی چه دل نهد سفری

چرخ را دام خود مکن ز هوس ... مرغ پر باز را مساز قفس

زال دنیا اکرچه در دیبات ... باطنش زشت و ظاهرش زیبات

مثل

چونکه شداد عاد ساخت بهشت ... هم کهر سنک و هم عبیر سرشت

زیرکان زمانه را طلبید ... وز میانشان یکی حکیم کزید

کفت بنکر زمین بهشت مرا ... کلش عنبرین سرشت مرا

مرد کوهرشناس صاحب دید ... شد در آن کوهرین بهشت و چمید

دید شهری بطرز فی چو بهشت ... خانها لعل سنک و زرین خشت

طاقهاش

طاقهاش از جواهر همرنک ... همچو قوس و قزح مرصع رنک

قصرها از بلور و از مینا ... نردبان از عقیق و کاهربا

از برای نشست هر روزه ... خانه لعل آستانه فیروزه

کوهرین کاسه جوهرین ابریق ... طشت فیروزه آفتابه عقیق

هرطرف پردهای تنکاتنک ... چون بهار از حریر رنکارنک

سبزه و کل زبرجد و یاقوت ... دیدنش روح بیدلا ز اقوت

مشک بید و بنفشه اش توده ... نافه ساده صندل اسوده

مرغکان در مرصعه نهال ... همه زرین تن و مرصع بال

ماهی سیم کون بجوی کلاب ... متحرک چو ماه نو در آب

خاکش از مشک و عنبر و کافور ... بادش از عطر چون بخار بخور

ز نبقش سیم عنبر آلوده ... خیزش زر کوهر آموده

چون جهان دیده آن مقام بدید ... آهی از جان سوزناک کشید

پیش شد از رفت دل پر تاب | سینه پر آتش و دو دیده پر آب
گفت مطلق بهشت بود ای شاه | گر نبودی در و اجل را راه
نیک گفتست لیکن این نه نکوست | که زه از شد لهای مرگ در دست
چون بنا کامیت بباید هشت | دوزخست این که ساختی نه بهشت

كَفاكَ هَمًّا ذِكْرُكَ بِالْمَوْتِ

از جهان بس غم همین خوردن | که بدانی که بایدت مردن
گر جهانی نشاط و ناز بود | با غم مرگ جان گداز بود
از زمین تا لحد دو گز جا هست | زنده تا مرده این قدر راهست

مثل

بی نوایی ز گرد راه سفر | بیکی شهر شد اوفتاد گذر
خلق را دید بر طریقه گشت | همه از شهر رو نهاده بدشت
شاه بازی فکنده در پرواز | تا کرا پادشاه سازد باز

هر که بازش بسر کشد پی پر | افسر ملک یافتی بر سر
چونکه باز از هوا فرود آمد | بر سر آن گدا فرود آمد
خلق جمع آمدند با تعظیم | ساختندش خلیفه بر اقلیم
آنچنان مفلس بنان محتاج | گوهرین تخت شد مرصع تاج
بعد یک هفته از اقارب شاه | بی نوایی دگر رسید از راه
دید درویش را به تاج و تخت | از همایی چنان همایون بخت
خلق آن شهر و چند شهر دگر | همه در بندگیش بسته کمر
هر نفس میکشید آهی سرد | اشک سرخش روانه بر رخ زرد
مرد گفت ای سعادت و اقبال | قدمت را نموده استقبال
گر کسی از نیاز و فاقه گریست | تو تهی گریه کردنت از چیست
یاد می آر بینوایی خویش | شکر میکن به پادشاهی خویش
شاه گفتا تو هم برآری آه | گر ز احوال من شوی آگاه

مگر این عیش پادشاهانه   کین بود دام مرگ را دانه

خلق این شهر را ز مدت پیش   آنچنانست رسم و عادت و کیش

که بهر سال خطبه خوانند   پادشاهی بتخت بنشانند

اژدهاییست در گریوهٔ کوه   که سر سال رو نهند بگروه

در همان لحظه شاه را آرند   بدم اژدهاش بسپارند

من درین غم که چگونه باشم شاد   کی چنان هستم رود از یاد

باغم مرگ کس نباشد خوش   آب با نار چه عیش و رامش

كفى بالشيب ناعيا

پیریت بس خبر دهندهٔ مرگ   که چو آمد خزان بریزد برگ

برف پیری که مایهٔ خللست   اثر ابر تیرهٔ اجلست

موکه کافوری آرد از شبهی   نامهٔ عمر شوید از سیهی

موی چون شد سفید و پشت نگون   خیمهٔ عمر را شکست ستون

پر از افتادگی کجا خیزد   چون غزان زرد شد فرو ریزد

مثل

پادشاهی بحیله و تدبیر   کرد خصمی بزرگ در زنجیر

قلعه داشت و اندرو یک چاه   این بماهی رسیده آن تا ماه

شاه را بعد سالهای دراز   کنه او بخاطر آمد باز

گفت شخصی بر آرد از چاهش   بکشد در برابر شاهش

چاکران از چهش برآوردند   موکشان بر در شهش بردند

دید قدش خمیده موی چو شیر   رفته در چه جوان و آمده پیر

رفته چون میغ بر بلندی کوه   همچو برف آمده بنزد گروه

شاه گفتا کشتنش چه امید   کشتنش را بست موی سفید

چه بچاه افکنم نگونسارش   کز عصا کرده چرخ بردارش

چه سرش افکنم بتیغ جفا   که سرش خود فتاده است بپا

كَفَى بِالشَّيْبِ دَاءً

پر را درد دل چو از کست   پرسیش درد بیعلاج لبست

پر زخم اجل ز جان خورد است   چون نالد که جمله تن درد است

او جراحت شد و سفیدی مو   نمک افشانده بر جراحت او

مثل

کردی از درد پیری افغان داشت   کانچه بر دست جمله بر جان داشت

شد پسر از برای تسکینش   که طبیب آورد ببالینش

چونکه آمد برش طبیب عزیز   پر ونالنده یافت او را نیز

فلکش تن شکسته چون چنج کوب   وانکهش بسته از عصا بر چوب

گفت اگر داشتی دوای درد   او نخستین دوای خود میکرد

برف پیری بهر سری که نخفت   نتوانند خلق عالم رفت

ملک

زَوَايَا الدُّنْيَا مَشْحُونَةٌ بِالرَّزَايَا

ملک دنیا که جای طیبهاست   گوشهایش پر از مصیبتهاست

و هر جزو و زخی بر آتش نیست   که در و هیچ جایگه خوش نیست

آسمانها که قالب دهر ند   همه ناخوش چو پسته زهر ند

از زمین بگذر و منازل او   کاب خوش نیست در همه گل او

مثل

رهروی میدوید در عالم   تا بجایی رسد که نبود غم

دید چون خود روندهٔ بشتاب   بر سر کوه قاف دل پر تاب

پیش او رفت کی ملک پرواز   از کجا میرسی چنین تک و تاز

گفت از انجایم ای جهان افروز   که شب ما بود شما را روز

گفت از انجا که آمدی غم هست   گفت غم پیشتر ز عالم هست

گفت میرد در و هر آزاده   گفت تا زاده بلکه نازاده

گفت کوری بهر سرایی هست   گفت بی کور خانه جایی هست

گفت جایی طلب کنم بی غم   گفت کانجا طلب کنم من هم

از زمین هست هر قدم چاهی / وز فلک هر وجب خطر گاهی

دشت پر بیم و شهر پر بیمار / بحر نا امن و کوه ناهموار

در همه آفرینش عالم / نیست یکجای ایمن بی غم

دوام السرور برؤیة الاخوان

شادمانی بی کران دیدن / هست روی برادران دیدن

از جهان گرچه بوستان خوشتر / بوستان هم بدوستان خوشتر

دوستانی که یار همزادند / همه از همدمی هم شادند

همچو گل در هوای هم رویند / همچو بلبل نوای هم گویند

مثل

پادشاهی که طبع حکمت داشت / با حکیمی مدام صحبت داشت

گفت روزی توقعت مرا / که بسازی برای من دو سرا

گر یکی شادیم بیفزاید / وز دگر غم که گه گهی باید

مرد

مرد فرزانه بر ارادت شاه / برکشید از زمین دو خانه بماه

در یکی خانه کان بماه کشید / صورت دوستان شاه کشید

وان دگر خانه کز زمین افراشت / هیئات دشمنان شاه نگاشت

شاه چون سوی آن دو خانه شتافت / بحقیقت بهشت و دوزخ یافت

چون بتصویر دوستان دیدی / خانه بر خود چو بوستان دیدی

چون شدی سوی دشمنان بگذار / سنگباران شدی بر او دیوار

رؤیة الحبیب جلاء العین

دوستی کز جهان گزیده بود / دیدنش روشنی دیده بود

روی یاری که منظر نظر است / راحت روح و قوت بصر است

دیده روشن کند رخ جانان / همچو قالب که روشنست بجان

چشم روشن کن از رخ منظور / که چراغ از چراغ گیرد نور

مثل

رفت نزدیک شاه مصر کسی   کرد فریاد و اضطراب بسی

گفت شاها ز بام خانهٔ خویش   دیدم اکنون ز پیش فرسخ بیش

که رسیدند با سلاح تمام   لشکری چون ستاره از ره شام

بود شخصی میانشان ذی شان   که به بالا ز عوج داشت نشان

داشت کفشی بپا یکی بر دست   استخوان پارهٔ بدیگر دست

در میان جای آن سپه می رفت   یک درختی با و بره می رفت

ملک مصر کین سخن بشنید   بروی و بر عبارتش خندید

گفت تا از درش برون کردند   نسبتش جمله با جنون کردند

چونکه بگذشت ازین حدیث سه روز   لشکری شد پدید عالم سوز

شاه را خوار و مبتلا کردند   سرش از کالبد جدا کردند

چون عزیز دگر بمصر نشست   مملکت با قرار خود پیوست

شه طلب کرد راز پرسیدش   سخن رفته باز پرسیدش

گفت

گفت پیش شه همایون بخت   سخن کفش و استخوان و درخت

شاه تحقیق آن حکایت کرد   راست بود آنچه گفته بود آن مرد

گفت بیننده را که بر گو راست   کین همه تیزبینیت ز کجاست

گفت دارم بهی بهمسایه   که مرا نیست غیر او دایه

بینمش از دریچهٔ خانه   سوزم از وی چو شمع پروانه

تیزبین زان شدم بکوه و براغ   که بقندیل چشم اوست چراغ

دشمن ار دشمنی کند فن اوست   کار صعب است دشمنی از دوست

بد بود از کسی جفاکاری   که از و چشم دوستی داری

هست بیگانگی از و مشکل   که شکیبا نباشد از وی دل

مثل

آن شنیدم که بیدلی صادق   گشت بر شاهزادهٔ عاشق

انچنان دل بآن پریوش داد … که غم عالمش برفت از یاد

گرد کویش بر آمدی هر روز … کردی افغان ز سینهٔ پرسوز

گشت چندان بگرد خانهٔ شاه … که مقیمان در شدند آگاه

گو فتندش بسان آهن سرد … که دگر گرد این دیار مگرد

او چو هیچ از زدن بترسید … قدمش استوارتر بشد

روزی از هر طرف غلو کردند … تیرباران بفرق او کردند

او بدان تیرها نگاه نکرد … خورد آن زخمها و آه نکرد

شاه از بام خانه چون مهتاب … کرد برگ گلی برو پرتاب

عاشق از دور باشها آزرده … جان خادم ببرگ گل بسپرد

ضرب دشمن اگرچه جانفرساست … زدن دوست جانگدازتر است

ضَرْبُ اللِّسَانِ اَشَدُّ مِنْ طَعْنِ السِّنَانِ

هست تیغ زبان ز تیغ بتر … کین خورد بر تن آن خورد بجگر

هر که

هر که تیغ زبانش اندازد … تیغ چون شمع زنده اش سازد

هست چون تیغ مرگ تیغ زبان … که ندارد جراحتش درمان

زخم کان از زبان یار است … بدتر از زخم تیر بار است

مثل

انچنین خوانده ام که چون افتاد … رستم پیلتن بچاه شغاد

شد تنش بید و برگ او خنجر … یا چو مرغی که نو برآرد پر

تن چون کوه او بچاه چنان … گشت الماس شد ز تیغ و سنان

زان همه خنجرش که بر جان خورد … متغیر نگشت و آه نکرد

گفت با او ز روی طعنه شغاد … که چه افتاده ترا چه فتاد

آن همه پهلوانی تو کجاست … که ز جا بر نمیتوانی خواست

هر سنان کز تو جست در پیکار … هم بجانت آمد آخر کار

رستم از درد دل کشید آهی … همچو دودی که خیزد از چاهی

گفت از تیغهای زهرآلود / بر من این طعنه کارگرتر بود

نه مرا خنجر و سنان تو کشت / که مرا طعنهٔ زبان تو کشت

هست طعن زبان بدگهران / بدتر از ضرب خنجر بران

ضاقت الدنیا علی المتباغضین

هر کرا بغض و کینهٔ جگرست / آسمان و زمین برو تنگست

انکه پر کین سیاهست سینهٔ خویش / عالمی ساخت پر ز کینهٔ خویش

دشمن جان آدمی کینه است / کینه در دل چو زهر در سینه است

مثل

بود شاهی پلنگ وش همه جنگ / دشمنش بیشتر ز نقش پلنگ

همچو شیر و پلنگ از اندیشه / گاه در کوه و گاه در بیشه

کینهٔ خلق را سرشته بتن / همچو آتش میانهٔ گلخن

کشتی از بیم دشمنان بشتاب / کوهسار زمین جزایر آب

هر کجا منزل و سکون کردی / سیلی دشمنش برون کردی

آخر الامر بر سر کوهی / لشکرش ریختند انبوهی

چون خبردار شد که آن لشکر / از سر قلعه زد چو کنگره سر

گفت ای کاشکی امان بودی / یا که راهی بآسمان بودی

بود در صحبتش خردمندی / که همیداد گه گه اش پندی

گفت شاها ز بعد کینه و جنگ / آسمان نیز بر تو باشد تنگ

خوی خود را تو نیک اگر سازی / با بد و نیک خلق در سازی

دشمنان تو جمله دوست شوند / هر چه گویی بجان و دل شنوند

مرد را تیزی افکند بهلاک / گر نه تندی ندار و از کس باک

ندار

دزد را از زهره سرکش افتادست / زهره اش زان بچوب جلادست

رخ ز تندی و سرکشی بر تاب / که ز تندی بسر در آید آب

مثل

دید شهزاده بدشت شکار — کرده شیری شکاری را زار

برکشید از میان خود شمشیر — که ستاند شکار را از شیر

چون چنان دید شیر مردم خوار — پنجه زد شاه را نمود شکار

هر که او شد باشد و بی باک — افکند شدی خودش هلاک

بر فتد مرکبی که تند رود — زود در سر رود هر آنکه دود

فِعْلُ الْمَرْءِ يَدُلُّ عَلَى أَصْلِهِ

اصل بد رهبر جفاست مدام — مرد بی اصل را وفاست حرام

بگریز از حرام زاده چو باد — دور باش از بنای بی بنیاد

هر که بد اصل را پسند کند — خانهٔ بی بنا بلند کند

هر که او مار پرورد بکنار — بگزد پرورنده را ناچار

مثل

خوانده باشی که ابن ملجم شوم — آنکه ناپاک کیش بود و ملوم

سالها از سعادت ازلی — بود در خدمت علی ولی

بد شد آخر چو اصل او بد بود — تخم بد در زمین نیک چه سود

با خداوند خویشتن بد کرد — غدر با پرورندهٔ خود کرد

تیغ زد شاه را بوقت نماز — شیرهٔ آفتاب را ز دگاز

زد بر آن شهسوار تیغ هلاک — که ز تیغش به بیم بود افلاک

بیت معمور را ستون افکند — خانهٔ چرخ بر سر خود کند

مرد بد اصل را وفایی نیست — فعل او خالی از خطایی نیست

هست مردی ز اهل صدق و صفا — که ندارد حرامزاده وفا

عَدُوٌّ عَاقِلٌ خَيْرٌ مِنْ صَدِيقٍ جَاهِلٍ

خصم دانا که در پی جانست — بهتر از دوستی که نادانست

عاقل ار سنگ بارد و ت بر سر — باشد آن سنگ تاجی از گوهر

پنجه گربه کی کشد سنجاب   چار پایت رواز و برتاب
اختلاط و محبت نادان   بکند خانهای آبادان

مثل

داشت شاهی مقرب هنری   نامزد ساختش بنامه بری
همرهش کرد خصم دانایی   که بود ناظرش بهرجایی
برسیدند بعد یکه راه   بزمینی که داشت زهر گیاه
قاصد شاه دوستی جاهل   داشت همراه ز اولین منزل
دسته گل از آن بیابان بست   رفت تا خواجه را دهد بردست
مرد دانا پس از تأملها   خنده تلخ زد چو آن گلها
گفت اگر گل ز دست او گیرد   بوید آنرا و در زمان میرد
چون که این مرد را منم دشمن   شاه بپسند هلاک او از من
منع آن گل رسان اگر که کرد   تا گل افکند و قصه کوته کرد

گفته اند این که دشمن دانا   به ز نادان دوست در همه جا
فعل بد کار بخرد باشد   هرچه عاقل کند نه بد باشد

غلامٌ عاقلٌ خیرٌ من شیخٍ جاهلٍ

شرف از دانش است در که و مه   طفل عاقل ز پیر جاهل به
هست یکدانه لعل آتش رنگ   بهتر از صد هزار خرمن سنگ
دانهٔ در آبدار بکف   قیمتی تر ز صد هزار خزف
شجر کوتهی که بارور است   بهتر از صد بلندی بی ثمر است

مثل

پادشاهی بزرگ را در فیل   خون زبینی روانه شد چون سیل
جمع شد صد طبیب نزد شهر   ماند هر چند رفع خون بی بهر
بزرگزاده شنید این راز   گفت من خون شه ببندم باز
زین حکایت که رفت گوش بگوش   طفل شد نزد شاه دوش بدوش

گفت شه را کنید فصد کنون   فصد کردند و بسته شد آن خون

شاه گفتا نخوانده تو علوم   این علاج از کجا شدت معلوم

برزگرزاده گفت روزی آب   گفت چون در زراعت آری آب

حوضهٔ پر که آبش از جست   باید آبش بجای دیگر بست

شاه چون از وی این حدیث شنفت   با طبیبان نگاه کرد و چه گفت

کودکی را که عقل و تدبیر است   به ز یک شهر جاهل پیر است

فَخْرُ الْمَرْءِ بِفَضْلِهِ اَوْلَى مِنْ فَخْرِهِ بِاَصْلِهِ

فخر مردم بدانش اولیتر   که بود مفتخر باصل و برز

گر نه اصل از هنر جدا بودی   سنگ و گوهر یک بها بودی

اصل خاکست و فضل گوهر پاک   فرق باشد از گهر تا خاک

فاضلست و امیر در دستان   بلبل باغ و زاغ در بستان

مثل

فاضلی

فاضلی در نهایت معنی   داشت با خواجه‌زاده دعوی

گفت این علم بهتر است و ادب   گفت آن اصل بهتر است و نسب

ماجراشان بران کشید از قهر   که مسافر شوند هر دو ز شهر

تا از آن راهشان چه پیش آید   که نکوتر بشهر خویش آید

عالم رخ زد پس از یکماه   بیکی مملکت رسید از راه

رفت و در شهر علم خویش نمود   کس بعلمش در آن دیار نبود

تا بدان غایتش برآمد نام   کآمدش میر و پادشه بسلام

بعد سالی ز قدر و عزت و جاه   گشت پیر و مرید او شد شاه

بود روزی میان شهر سوار   در رکابش پیاده اهل دیار

دید مرد اصیل را عریان   از غریبی و بیکسی گریان

سائلی با هزار پرده دری   جامه میخواستش ز پرده دری

خواجه را با اصالت بسیار   برده بهر فلوس در بازار

فاضلش خواند و جامه داد دوم — کفش از روی مردمی و کرم

فضل باید برای آوازه — اصل ناید برون ز دروازه

فِعلُ المرءِ یَدُلُّ علیٰ اَصلِه

فعل هر نیست کار مرد اصیل — فعل هر کس به اصل اوست دلیل

هر کسی را بود نشان پدر — همچو بیخ خود است شاخ شجر

مرد بد اصل هست بد کردار — مطلب بوی نافه از مردار

دیده بانی مجو ز دیده کور — آب شیرین نزاید از گل شور

مثل

پادشاهی دلیر کار آگاه — داشت زیبا کنیزکی چون ماه

آنچنان دل مقید او داشت — که ز خود یکدمش جدا نگذاشت

از قضا خصلتی بد از وی دید — که چو آهو دلش از و برمید

داد او را بدست یک سرهنگ — که به دفع آن ز خونش رنگ

کرد

کرد سرهنگ با خود اندیشه — که پشیمانی آرد این پیشه

شاه مست است و چون شود هشیار — بازش از من طلب کند ناچار

چون بداند که ریختم خونش — خون بیخ آورد چو گردونش

ساخت در خانه خویشش مستور — راه او را بکل گرفت از دور

گوشه رفت و تیغ تیز کشید — ذکر و خصیتین خویش برید

در یکی حقه کرد و بست سرش — زده کافور خشک و مشک برش

صبحدم کاسمان لعبت باز — کرد آغاز حقه بازی باز

حقه را برد نزد شه سرهنگ — گفت کای پادشاه با فرهنگ

کشتم آن شوم را بتیغ جفا — کشته به آنکه سر کشد ز وفا

لیک این حقه را نگه دارند — که چو خواهم بنزد من آرند

حقه را شاه در خزینه سپرد — سخن رفته را ز خاطر برد

هیچ کس را خبر نشد زین حال — تا که بگذشت ازین چهارده سال

رفت روزی به نزد شه سرهنگ / پای تختش سر فکنده و دلتنگ

گفت شاها بکام تست جهان / چیست دلتنگیت مدار نهان

شاه گفتا چگونه خرسندم / که شدم پیر و نیست فرزندم

حیف بر پادشاهیم آید / که بدشمن گذاشتن باید

گفت سرهنگ پادشه پسری / دارد و نیستش ازو خبری

شاه گفتا چگونه است این راز / آشکارا کن و نهفته مساز

گفت چون شاه آن کنیز سپرد / که ببایدسرش به تیغ سترد

کردم از ترس زنده در جایش / که مبادا طلب کند شاهش

بود آبستن آن کنیز از شاه / چونکه از حبس او گذشت سه ماه

پسری زاد همچو مهر سپهر / نازنین طلعتی همایون چهر (طلعت و)

آن گل نازنین تر از لاله / این زمان هست چارده ساله

این بگفت و ز شاه جست بحجت / خویش را از غبار تهمت شست

شاهش

شاهش از بهر این ستود بسی / رتبه اش زین عمل فزود بسی

پس بگفتا فکن به بنیاسش / صد پسر هم لباس و هم سالش

تا بمیدان شوند چوگان باز / من شناسم خزف ز لؤلؤ باز

رفت سرهنگ و جست و جوی نمود / هم بدانسان که پادشه فرمود

صد پسر هم لباس و هم چوگان / کرد با شاهزاده در میدان

رفت با خاصگان بمیدان شاه / تا کند از کنار عرصه نگاه

بود در دیدن پسر نگران / ناگهان از میان آن پسران

پسری دید همچو مه بمثال / که ز خورشید برده گوی جمال

او چو خورشید برده شهاکو / دیگران چون ستاره در پی او

اسب میتاخت با شکوه و دلیر / که کند فضل شیر بچه شیر

شاه فرمود افکنند سپاه / گوی در دست و پای مرکب شاه

شاهزاده نکرد اندیشه / رفت چون شیر نر ز ران بیشه

بسر صولجان دران تک و پوی   برد از دست و پای مرکب کوی

شاه کفشا فعال اوست گواه   کین گرانمایه هست نطفهٔ شاه

دید آن روو قامت و سینه   یافت عکس رخش در آیینه

نزد خود خواند و کرد محرمش   برد خندان بجانب حرمش

رخ برخسار آن پریوش سود   از غم بیکسی دلش آسود

داد سرهنگ را یکی کشور   مفتخر ساختش بخلعت و زر

اَدَبُ الْمَرْءِ خَیْرٌ مِنْ ذَهَبِهِ

بی ادب را بزر مگو که نکوست   ادب مرد بهتر از زر اوست

با ادب هست مرغ روحانی   سگ بر بالش از زر کانی

از ادب عقل زاید از زر جهل   جهل نزدیک عقل باشد سهل

مثل

بی ادب کوهی ندیده کروه   یافت گنجینهٔ زری در کوه

افت

رفت و در شهر فاشها افراخت   جمله رخت و لباس خود نو ساخت

خویشتن را بزرگ منش پنداشت   که بزرگی بسیم و زر پنداشت

روزی از بهر قدر و عزت و جاه   رفت دامن کشان بمجلس شاه

خواجه چون دانش و تمیز نداشت   خوار گشت و کسش عزیز نداشت

چونکه اطوارش آزمون کردند   سر شکستندش و برون کردند

مرد کوهی بخانه آمد زود   متغیر چو گرگ خشم آلود

کرد گنجینه خرج و جامه فروخت   هنر و دانش و ادب آموخت

بار دیگر که شد بمجلس شاه   یافت در صدر صف نشینان راه

زین سبب هست مرد را ادبش   بهتر از صد خزینهٔ ذهبش

یَأْسُ الْقَلْبِ رَاحَةُ النَّفْسِ

هست امید کس جراحت نفس   که نه امیدیست راحت نفس

چون امید از جهان نیافت کسی   ناامیدی به از امید بسی

هست امیدوار محنت کیش — نیست جز نا امید از خویش

از دل خود امید را بگذار — چون بود نا امیدی آخر کار

از جهان نا امید کن دل تنگ — نیست بالاتر از سیاهی رنگ

مثل

داستانی شنیده ام باری — از سفر کرده مرد هشیاری

گفت رفتم ببند در شهری — دل پر از غم چو شیشه زهری

ناگهان در میان جوهریان — دلبری یافتم چو جوهر جان

قد او بسته سرو را بر دار — رویش افکنده نور در رخسار

زلف چون ابر تیره بر دوشش — قطره افکنده واز در گوشش

شوق آن کافر پری رخسار — کرده آتش نهان شقان گلنار

زد خود چیده گوهر از هر رنگ — خود گهر وار در میانه سنگ

من که آن نازنین پسر دیدم — بیدل و بیقرار گردیدم

پایم از جای رفت و دل از دست — رند مست اوفتاد و شیشه شکست

قرب یکماه در مقابل او — بودم آشفته شمایل او

چون پسر دید مهربانی من — گرم شد ز آتش نهانی من

هر زمان آمدی مرا دیدی — راز گفتی و حال پرسیدی

روزی آگاه کردمش بفسون — که ازین شهر میروم بیرون

پسر آغاز کرد گریه و آه — گفت من نیز با توام همراه

وعده آن شد که صبح برخیزیم — همچو آهو ز خلق بگریزیم

شامگاه آن پسر بخانه شتافت — مرغ روحم با آشیانه شتافت

همه شب من نشسته چشم براه — کز کدامین طرف برآید ماه

ناگه آمد پسر دو اسب بدست — بر سر من دو اسبه تاخته است

حقه پر جواهر شبی درشت — کیسه پر ز اشرفی در پشت

من به اسبی نشستم او بیکی — پر گرفتیم چون دو مرغ یکی

رفته پاسی ز شب سوار شدیم / زان میان چست بر کنار شدیم

باد پایان روان شدند چو آب / می بریدیم راه را بشتاب

روز دیگر نموده شد شهری / در گذرگاه او روان نهری

تاجری از کناره آن نهر / بار می بست تا رود سوی شهر

چون مرا دید و آن گهر همراه / شد ز گوهر بودنم آگاه

پسر و رخت و اسب و گوهر و زر / ستد از من بزخم تیغ و تبر

من نه کامی ز سیم و زر دیده / نه نگاهی از آن پسر دیده

سوی شهر آمدم دلی پر جوش / مهر غم بر لب و زبان خاموش

متفکر میانهٔ بازار / میگذشتم دلی پر از آزار

دیدم آن خواجه را نشاط کنان / با پسر ره سپر عنان بعنان

از قضا با نفیر و طبل و سپاه / پدر آن پسر رسید از راه

خواجه و هر که بود با او کشت / با پسر باز گشت گرز درشت

من ز شادی بخاک رخ سودم / شکر کردم که آن نه من بودم

شد یقینم ز بعد آن همه درد / که بنومیدیست راحت مرد

قطع کردم امید از همه کس / سرد کردم بدل هوا و هوس

رِزْقُكَ تَطْلُبُكَ فَاسْتَرِحْ

رزق خود را چه جوئی از چپ و راست / تو بیاسای کو ترا جویاست

چه روی بهر میوه بر سر شاخ / که گرانیش شکم شود سوراخ

باش تا یک پخته گردد آن / ور درخت اوفتد ز ایدنان

رزق کز آسمان فرود آید / نه بتعجیل و جست و جو آید

مثل

بایزید آنکه چشم مردم بود / یکرهش میل آش گندم بود

آش چون یافت یک دو کفچه چشید / سیر ناخورده دست باز کشید

زانکه از غصه کز ره چو چراغ / جست یکدانه گندمش بدماغ

هم دران دم منادی الهام / گفت کای شیخ سوی کعبه خرام

شیخ بنهاد سوی کعبه قدم / آن دلش بهر جهان قدم

قرب ده روز رفت راه حجاز / روزی استاده بود بهر نماز

ناگهان بکد وعطسه زد بپوست / دانه گندم از دماغش جست

مرغی از پیش شیخ فرزانه / بربود و بخورد آن دانه

هاتفی از جهان کن فیکون / گفت ای شیخ باز گرد کنون

که غرض از زیارت خانه / بود کین مرغ را دهی دانه

شکم از قوت خویش بکن فربه / که بود خصم و خصم لاغر به

لاغری به ز فربهی که مدام / میجهد ماهی حقیر از دام

به که در چله خانه خوی کنی / نفس را چله در گلوی کنی

از شکم بود کادم و حوا / از بهشت برین شدند جدا

بجز

فی التمثیل

میشدم از قضا بجنگل هند / بود با ما شکم پرستی رند

رندی دید میوه از چپ و راست / بجز آنکه پیشه نهار کجاست

میوه از درخت چید و بخورد / چون درختی زیاقشاد و بمرد

مردم کاروان زخرد و درشت / جمع گشتند کین فقیر که کشت

گفت شخصی ز رودهای فراخ / شکم او بخیش علق از شاخ

گر چنین تابع شکم نشدی / ره رو منزل عدم نشدی

پیش اهل خرد بود دردش / که شکم هست مرد را دشمن

ای خوش آنکس که پند بپذیرد / دشمن خویش را گلو گیرد

صبح بیدار باش چون خورشید / که بیابی سعادت جاوید نان

صبح خیزی گرت شعار بود / رونقت آیین روزگار بود

گر تو سیمای صبح دریابی / بگذری از سپهر سیمابی

خواجه بوزرجمهر کار آگاه
هر سحر بیشدی بخدمت شاه

گفتی او را پس از ادای سلام
باش بیدار تا بیابی کام

بس که این گفتنش مکرر گشت
طبع کسری ازو مکدر گشت

یک سحر پادشاه با فرهنگ
گفت با یکدو شیردل سرهنگ

راه او را به نیمه راه زدند
جامه و اسب را ازو ستدند

بازگشت بوزرجمهر کار آگاه
اسب بازی خاص پانه شاه

باز رفت اسب و جامه را نو کرد
روی در بارگاه خسرو کرد

همچنان شاه را ز بعد سلام
گفت بیدار شو که یابی کام

مرغ شبخوان ازان کند زاری
که سر از خواب صبح برداری

گوی خورزان بود درین میدان
که سحر قامتی کنی چوگان

جُدْ بِمَا تَجِدْ

آسیا وار گر بگردانی
جو دمیکی بهر که می یابی

باره

هرچه یا پی نهان مخور چو خسان
حصه هم بدیگران برسان

زان دو نیمه است دانه گندم
که یکی خود خوری یکی مردم

چون گلوی تنوره گیرد خار
آب جای دگر رود ناچار

مثل

داشت شاهی خزانه بسیار
نخورانید و خود نخورد چو مار

از زر و سیم سافل و عالی
خانه پر کرد و مملکت خالی

کشورش پر شکنجه و آزار
لشکرش را سلاح و رخ باز از

خلق در فکر بینوایی و رنج
او در اندیشهٔ نهادن گنج

چون جهان را بخویش بد خو کرد
دولتش پشت و بختش رو کرد

رفت یکره زبان باستغفار
پیش شخصی ز اولیای کبار

شیخ را دید دست در گل و سنگ
کرده طرح عمارتی آهنگ

هرچه میجست مرد استادش
شیخ با دست خویش میدادش

لشکر شاه نیز صف دربست — خشت دادند جمله دست بدست

شاه از انقلاب کار نهفت — شیخ را شرح حال خود میگفت

تا که از دستکاری دیوار — دست استاد بازماند از کار

شیخ و هر کس که پیش او صف بست — هم رماند خشت تا در دست

گفت پنهان بگوش شاه جهان — که بود اینچنین مدار زمان

خشت من کشته مهر این همه خشت — تا من این را ز کف نخواهم هشت

خشت دیگر بدست من ندهند — دیگران هم ز بار آن نرهند

چون من این خشت را دهم از دست — داد و بستد عیان شود پیوست

تو هم ار گر تو بدهی آنچه بستانی — بند خود را کشاده گردانی

چون گرفتی درم بباید داد — شد ز داد و ستد جهان آباد

گر چون نبخشی ز رضا گیرند — ور کنی جمع از تو وا گیرند

سیل در خانه چون [illegible]یار — گر نیابد ره افکند دیوار

کافر

کافر سخی ارجی فی الجنة من مسلم شحیح

کافر باکرم رود به بهشت — نرود مؤمن بخیل سرشت

از سخی نیک تر فعالی نیست — وز بخیلی بتر خصالی نیست

هر مسلمان که نبودش احسان — در دل او چنان بود ایمان

که نویسد کسی بسنگ سیاه — معنی لا اله الا الله

مثل

با حکیمی که داشت رای صواب — گفت شخصی که دیده ام در خواب

مؤمن بی کرم بنار جحیم — کافر پر کرم بباغ نعیم

تو چه میگویی اندرین معنی — حکمت آنچه دیده ام یعنی

کرد دانا تبسمی چون گل — وز گل انگیخت نغمه بلبل

گفت عالم چو باغ پر شجر است — خلق در وی درخت خشک و تر است

شجر میوه دار اهل کرم — چو[illegible] خشک بخیل بسته درم

شاخ پرمیوه از پی جنت — چوب خشک از برای سوختنست

مرد با جود زینت دنیاست — چون ز دنیا رود بهشتش جاست

ممسک خشک طبع همچون یخ — هست کوکرد آتش دوزخ

دینارُ الشحیحِ حجرٌ

هر که از بخل در دلش زنگست — همه دینارهای او سنگست

زر مکن جمع بر امید دراز — راه صحبت سنگ لاخ مساز

چند بر هم نهی چو طفلان سنگ — که بگریانَد آخرت آن سنگ

فی التمثیل

ملکی چند کان زر بگداخت — بهر آوازه کوهی از زر ساخت

روزی آنجا رسید دانایی — دل دو دستش چو کان و دریایی

شاه بنمود کوه سیم و زرش — بو که آید عظیم در نظرش

گفت ازین شهرها که گردیدی — اینچنین کوه هیچ جا دیدی

مردِ دانا بکوه زرین غار — قهقهه زد چو کبک بر کهسار

گفت ازین کوه زر چه شاید دید — که درو هیچ جانور نچرید

چه کنی کوه زر با یا یی — کوه کن تا بر آوری نامی

تل ریگی که نفع خارکنست — به ازین کوه زر که رنج تنست

گر تا تل کنی ز رنج گروه — بار دلهاست حاصل این کوه

چه نهی کوه زر که وقت رحیل — بهمن سازند همچو خاک بسیل

چون تو با خاک ره شوی یکسان — تو خوری خاک و زر خورند کسان

شحیحٌ غنیٌّ افقرُ من فقیرٍ سخیٍّ

هست محتاج تر بقول امیر — منعم ممسک از سخی فقیر

گر فقیر سخی خورد نانی — بنشاند بخانه مهمانی

بسفره

ور بخیل غنی شود قارون — آب ندهد بلوبسی وهرون

منعم ار زر نهد گدا اثر اوست — مفلس ارنان دهد توانگر اوست

مثل

کاروانی رسید در شبگیر | یکی جوی آب چون زنجیر
گفت شخصی که این زمین سیاه | شوره بوست چند فرسنگ راه
هم ازینجای آب برگیرید | ورنه در ره ز تشنگی میرید
هر یک آبی ز بیم جان خوردند | ظرفهایی که بود پر کردند
خواجهٔ داشت رنج استسقا | صد شتر بار کرد چون سقا
ساخته دلو رهروان خالی | آب وادی کشان بحمالی
همره با غلام عربده داشت | که دران جوی آب از چه گذاشت
بود در کاروان سلیم دلی | آدمی سیرتی رحیم دلی
بود انا آورده شبانگاهش | چند جزو از آب همراهش
گفت با او کی جهان دیده | کای خصالت همه پسندیده
تو نه مستسقی و آب نه دور | چیست صد مشک آب چون زنجبر
کور

گفت این خواجه را که استسقاست | جای خون آب در رگش پیداست
دانم از آب خویشتن بخورد | اگر از بهر آب جان سپرد
بهر او بار کرده ام بحر آب | تا نمیرد ز تشنگی بسر آب

تَزَاحُمُ الْأَیْدِیْ فِی الطَّعَامِ بَرَكَةٌ

دست بسپار در میان طعام | برکت آورد بخوان طعام
خانه را که میهمانش نیست | هست چون قالبی که جانش نیست
خوش بود هر کرا سخی باشد | لیک باید که بی ریا باشد
منت نان منه بمهمانی | بلکه منت شمار بر جانی
هر که یک نان دهد از ایام | ده بیابد بمقتضای کلام

مثل

پادشاهی شگفته باغی داشت | که ز رشکش بهشت داغی داشت
شجری بود اندران گلزار | ثمرش بهتر از نگر انار

برگ برش ز میوه چو نبات — شیشه بود پر ز آب حیات

شاه یکروز با حکیمی گفت — کاچه پرسم ز من بدار نهفت

از چه رو بار این درخت نهال — بهتر و بیشتر بود هر سال

گفت بخشش از آن شجر بوده است — که بنزدیک رهگذر بوده است

شاخکی زان درخت بار آور — بوده است از حصار باغ بدر

هر که از بیخ آن گذر کرده است — بری از شاخ آن شجر خورده است

شجری را که نفع بسیار است — همه سال اینچنین گران بار است

میوه اش زان بود چو جان شیرین — که دهانی از آن شده شیرین

تواضع الانسان یکرمه

عاقل آنست کو تواضع کرد — کز تواضع شود گرامی مرد

از تواضع رسی بچرخ برین — [illegible] تکبر و روی [illegible]

از تواضع کرامت سازند — وز تکبر بخاکت [illegible]دازند

عابدی

مثل

عابدی بود در بیابانی — ور عبادت گداخته جانی

سبحه گردان پیاده در ره و دشت — همچو گردون همیشه بود بگشت

لخت ابری چو چتر بر سر شاه — سایه بان بود بر سرش همگاه

هر کجا رفتی ابر رفتی هم — او بعالم باین نشانه علم

فاسقی بود بس تبه کردار — رفت پیشش زبان باستغفار

گفت کای آفتاب ذره نواز — سایه لطف بر سرم انداز

نظری کن ز روی تربیتم — [illegible] ز غبار معصیتم

پاک کن

چونکه بشنید زاهد [illegible] — تافت [illegible] ازوی و بگفتا دور

رفت فاسق که افکندش در پا — بو که دستی بر آورد بدعا

[illegible] گفت دور باش ای مرد — تا در آب رخم نریزی گرد

کرد بسیار گریه و زاری — و انگه از نا امیدی و خواری

عابد پس

رفت از پیش او بناله و آه | ابر با او روانه شد همراه
از تواضع شد او بلند مکان | وین شد از کبر با زمین یکسان
تا بدانی که از تواضع هست | مرد عالی و از تکبر پست

بِرُّكَ لا تُبْطِلهُ بِالْمِنَّةِ

نیکیت شیشه ایست ای عاقل | بکن از سنگ منتش باطل
هر که منت نهد بخیشش مخوان | گر نهد کاسه فلک بر خوان
میوه چون بخشی از درخت سخا | اره منتش منه بر پا
عالمی را اگر مراد دهی | پیکی منتش بباد دهی

مثل

بود یاری ظریف و شیرین گو | داستانی عجب شنیدم ازو
گفت یکره بعزم بنگاله | بر گرفتیم راه یکساله
چونکه کشتی سه ماهه راه برید | بسر یک جزیرهٔ برسید
گشت

گشت ناکه شناوری پیدا | در جهان بحر بیکران تنها
گفت سالیست بلکه افزونتر | که بدریا نشسته ایم از بر
متعجب بروش آوردیم | حال پرسان بکشتیش بردیم
آب دادیمش و طعام و لباس | بعد از آن کرد لش برقعه اساس
گفت با ما همه حکایت خویش | که چه از روزگارش آمده پیش
مدتی چون گذشت ازین قضا | بحر را شد تموجی پیدا
کشتی شیشه محیط گشت | راه بر رهروان دریا بست
بحر پر موجهای طوفان شد | با فلک دست در گریبان شد
از کرانهای موج در شبگیر | بود کشتی جهنده همچون تیر
ناخدا گفت با شناور مرد | کای بپایان نورد دریا گرد
بحر امشب محل شور و شر است | ثقل کشتی از ثقل بار و خطر است
همه از بیم جان خود بشتاب | بارها را افکنده ایم بآب

زانکه عالم بچشمها شده تار   جان چو نبود چه کار آید بار
جای خود را تو نیز خالی ساز   جان خود را بیک کنار انداز
تا بما مروت آب و نان دادیم   نه بزر بلکه رایگان دادیم
کار بر ما کنون چو تنگ آمد   از سر ما ببر گرانی خود
او چو بشنید این حکایت سرد   گفت با ناخدای کای سره مرد
پیش ما هر که نیکی کردی   آخرش گم بکن اگر مردی
جهد کن تا دلی نیازاری   کوش تا خاطری بدست آری

در عطا رخ گشاده شو چو سحر   که بود آن عطیه دیگر
چونکه کردی عطا فرامش کن   لب ز یادش چو غنچه خامش کن
تلخ باشد عطای آن خودکام   که کند یادش از پس انعام
زر که بخشیدنش ز رنج بود   زهر مارست اگر چه گنج بود

[illegible]

مثل

تاجری شاهزاده را دید   بیدل و بیقرار او گردید
آنچنانش مبتلا و حیران شد   کز وی آرام و صبر و سامان شد
چون دلش بسته شد بابرو[illegible] او   از سفر ماند پای رفتن او
هر زمان آمدی بر گذرش   توده زر بریختی ببرش
تا که مشغول زر شوند اغیار   او به چیند بمدّ عارخ یار
ریخت چندان زر و گهر برش   که تلف گشت جمله سیم و زرش
خرمنش شد بباد و کاه نماند   توشهٔ یکدو روزه راه نماند
روزی آمد بر گذار پسر   از تهی دستیش دو دست بسر
بهر دیدار چون بهانه نداشت   خواست تا پندش کسی نگذاشت
گشت از آنجا بنا امیدی باز   از غم بی زری چو زر بگداز
دید شهزاده خواجه را از دور   که شده زار و مفلس و رنجور
بهر سوزش ز بس که گرمی کرد   آهنش میل سوی نرمی کرد

بازگرد از قفای خود گران | جانب خواجه رفت دل نگران
عذر گویان زبان بلطف گشاد | داد احسان و مردمی را داد
خواجه کان حال دید رفت از حال | قدمش سست شد زبانش لال
رفت مدهوش و یار دست بدست | مست را شاخ نوبهار بدست
گفت با خود مرا نه خانه نه چیز | چه کشم پیش میهمان عزیز
دید ناگه دری گشوده ز دور | چون سرای بهشتیان معمور
خانهٔ در میان بستانی | همچو در بوستان گلستانی
فرشهای لطیف افگنده | خانه از ناز و نعمت آگنده
یافت چون برگ میهمانی یار | شد دران خانه بی تکلف وار
شیشهٔ باده دید بر سر طاق | می لعل و پیالهٔ براق
سفرهٔ یافت پر مرغ و قند | برکشید و به پیش شاه فکند
هرچه بهتر نمود در نظرش | جمله را جمع کرد و برد برش

چون کشیدند سفره از پی خور | صاحب خانه در رسید از دور
دید بر جای خود دو شخص شریف | این چو باغ بهار و آن چو خریف
از خروش دو یار بر عیوق | یافت کین عاشق است و آن معشوق
دست بر هم نهاد و کرد سلام | همچو در بندگی خواجه غلام
خواجه در غم فتاد کان دلدار | نشود واقف از حقیقت کار
گفت با صاحب سرا بغلو | که کجا بودی ای غلام بگو
مرد دانا چو بود صاحب درد | سر او را ز عقل فاش نکرد
گفت رفتم کرفتم از بازار | زر و ابریشم و بضاعت و بار
وانگهی از میان خود بگشاد | کیسهٔ زر به پیش خواجه نهاد
بوسه داد آستان و رفت بدر | که روم بهر خدمت دیگر
رفت و دیگر نیامد انجا باز | ماند بر خواجه آن تنعم و ناز

وِزْرُ صَدَقَةِ الْمَنَّانِ اَکْثَرُ مِنْ اَجْرِهِ

هر که منت نهد بخیر و صواب — گنهش بیشتر بود ز ثواب

هر که منت نهد ز بیخردی — نیکی خود کند بدل به بدی

نیست منت نهنده را اجری — جود و منت نهی بود زجری

منت اعمال را تبه سازد — همچو آتش که موم بگدازد

مثل

آب دادی کسی براه حجاز — که بصحرای حشر یابد باز

سالها همچو مرغ سقا آب — میکشید از درون چه بسر آب

روزی اندر دلش گذشت از — که منم خضر ره روان حجاز

دور نبود ز اجر دادن آب — که دهم آب خلق روز حساب

بعد مرگش بخواب دید کسی — که همی گشت و تشنه بود بسی

گفت تو آب تشنگان دادی — خود چرا تشنه درین وادی

گفت آبم بسیست مزد ثواب — لیک بسته است منتم ره آب

که

مرد منت ننهد ه روز امید — دل سیه بوده است و نامه سفید

ثَنَّ اِحْسَانَكَ بِالْاِعْتِذَارِ ×

وقت احسان گشا بعذر زبان — که دو چندان نماید آن احسان

آن کریمیست کو چو ابر بهار — چون بریزد بخندد آخر کار

نه چو ابری که در زمستانها — رو کند ترش وقت بارانها

لب بهنگام جود خندان کن — کرم خویش را دو چندان کن

مثل

پادشاهی بملک دریا بار — کف گهربار داشت دریادار

خلق از آوازهٔ عنایت او — جمع گشتند در ولایت او

یک رهی بینوایی از ره دور — پیش او برد یک سبد انگور

از کرم کرد شاه دلشادش — خوشهای دُر و گهر دادش

بینوا گشت خرّم و خوشحال — از نوال شه همایون فال

چون بدل تخم شادکامی کاشت　　از غریبی ره وطن برداشت

شاه صاحب کرم دو منزل راه　　همرهش رفت با نفیر و سپاه

خواست با جمله گنج بخشی خویش　　عذر تقصیر خدمت از درویش

هر کرا خلق جمع شد با جود　　شد جمیع صفات او محمود

وَضعُ الاِحسانِ فی غیرِ مَوضعِهِ ظُلمٌ

گرچه احسان نکوست از کم و بیش　　ظلم باشد بغیر موضع خویش

بد و نیکی بجای دشمن و دوست　　هر یکی در محل خود نیکوست

نیکی کان نه در محل خود است　　تو نکویی گمان مبر که بدست

نسر ز کام دشمنان دادن　　مار را طعمه از دهان دادن

مثل

هیچ ز هندوی کج اندیشه　　رفت تا هیزم آرد از بیشه

دید شیری بگل فرو رفته　　قوت از دست و پای او رفته

مردرا

مرد را او دل آمد احسان　　گفت کور است همچو ما جانی

چون گذارم که در عذاب بود　　گر برون آرمش ثواب بود

جامه کند و بجهت بسیار　　برد و از ورطه شیر را یکبار

شیر چون دست و پای خود وا دید　　پنجه زد شیر و مرد را بدرید

زین سبب گفته اند بد باشد　　نیکی کان نه جای خود باشد

خالِفْ نَفْسَکَ تَسْتَرِحْ

نفس اگر پروری بفرسایی　　ضد او گیر تا بیاسایی

آتش نفس اگر برافروزی　　جان خود را بر آتشش سوزی

گر شوی غول نفس را همراه　　تا ابد سرنگون روی در چاه

گر تو بر نفس خود شکست آری　　دولت جاودان بدست آری

مثل

از طریق هدایت آگاهی　　میهمان شد بخانه شاهی

شه بخوان از کعثه بود از قهر که دران دم دهد یکی را زهر

از قضا پیش شیخ با پرهیز گشت واقع طعام زهرآمیز

شیخ را بود اشتها غالب بود نفسش باکل آن راغب

لیک عمدا بدان نگاه نکرد از برای شکست نفس نخورد

دیگران دست سوی آن بردند همچنان لقمه در دهان مردند

تا بدانی که طالب درجات باید از شر نفس خویش نجات

جالس الفقراء تزدد شکرا

هرکه با اهل فقر شد همدم شکر او شد زیاد و کفران کم

ساز منزل بکوی درویشان زانکه بی یاد حق نیند ایشان

رو ز منعم بتاب اگر جانست کاختلاطش مخل ایمانست

فی التمثیل

پادشاهی بملک هندستان بود بیپس ز ازهی دستان

داشت

داشت اندوه آن که چون میرد کس نباشد که جای او گیرد

عاقبت چون زمان مرگ رسید خاصگان سپاه را طلبید

گفت فردا که بر فروزد دهر هرکه اول در آید از در شهر

او بود والی ولایت من صاحب تاج و تخت و رایت من

این بگفت و ز تن بشد جانش زیر گل ساختند پنهانش

روز دیگر که صبح صادق دم دم عیسی دمید بر عالم

خاصگان آمدند بر در شهر تا بروی که در گشاید دهر

ناگه آمد گدایی از ره دور کمر حرص بسته چون زنبور

جامه در برش چو برگ خزان که بباد دی ز هم شده ریزان

پاره پاره کلاه آن محروم چون بویرانه آشیانه بوم

بر عصایش کدوی نان طنبور بینوایی نوای آن طنبور

پیش هر رزلی سر فرو میداشت میشد و دست پیش او میداشت

خلق پیشش زمین ببوسیدند ‏ ‏ ذره وارش بمهر جوشیدند

افسر ملک بر سرش کردند ‏ ‏ خلعت شاه در برش کردند

شاه وارش بتخت بنشاندند ‏ ‏ همچو آتش بسر در افشاندند

لیک در قصر پادشاهی خویش ‏ ‏ داشت عمخانهٔ گدایی خویش

بوریا کهنه فکنده در آن ‏ ‏ که نشایست تکیه کرد بر آن

بر هوا کرده خرقهٔ پشمین ‏ ‏ سرنگون کرده کاسهٔ چوبین

راست کرده عصا ز قصر شهی ‏ ‏ از وی آویخته کدوی تهی

گه گه از قصر پادشاهانه ‏ ‏ تاج بر سر شدی بآن خانه

ژنده پوشیده کردی از صد پیش ‏ ‏ سجدهٔ شکر پادشاهی خویش

چونکه در فقر نیز شاکر بود ‏ ‏ در ریاضات نفس صابر بود

عاقبت گشت شاهیش روزی ‏ ‏ یافت آن دولت شها روزی

قُرْبُ الْأَشْرارِ مَضَرَّةٌ

دوستی

دوستی بدان ز دولت نیست ‏ ‏ قرب اشرار بی مضرت نیست

مرد اگر در دم ددان باشد ‏ ‏ به که هم صحبت بدان باشد

دور دار از رفیق بد خود را ‏ ‏ که خطرهاست صحبت بد را

همچو ماریست صحبت اشرار ‏ ‏ که بود ایمنی از آن بکنار

فی التمثیل

برد سوداگر خراسانی ‏ ‏ شب روی را شبی بمهمانی

خواجه چون سر بجای خواب نهاد ‏ ‏ دزد در جست و جوی خانه فتاد

خانه را جمله پاک رفت و برفت ‏ ‏ بیقماشان خانه گفت و برفت

هر که او دزد را امین داند ‏ ‏ او ز دو شاد و این غبین ماند

صبح برخاست خواجه با غم جفت ‏ ‏ سینه کوبان بهمدمانش گفت

با بدان هر که همنشین باشد ‏ ‏ آخر کارش اینچنین باشد

وانکه در خانه راه دزد دهد ‏ ‏ دزد خود را صلای زود دهد

غمرة الموت أهون من مجالسة من لا يهوى قلبك

هر که نبود دولت هوا جویش
مرگ بهتر ز دیدن رویش

حلقهٔ جمع مردم د نگیر
هست بدتر ز حلقهٔ زنجیر

هر که دل ترسد از رسیدن او
مرگ بهتر بود ز دیدن او

هر که ز و دل فسرده چون یخ دان
صحبتش گوشه‌ای ز دوزخ دان

مثل

تاجری زشت هیأت بدخو
داشت زیبا کنیزکی گلرو

گلعذاری به بزم فیروزی
نوبهاری به عالم افروزی

خواجه با وی چو بت‌پرست عقیم
که بدست افتدش بتی از سیم

یا چو گوهرشناس مفلس مست
که فتد کان گوهریش بدست

یا چو لب‌تشنه‌ای دوان بشتاب
که رسد ناگهان بچشمهٔ آب

لیک آن سرو گلعذار از وی
متنفر چو نوبهار از دی

دست

دست او بودی اندر آغوشش
اژدری حلقه کرده بر دوشش

لب او بر لب شکرشکنش
تلخ چون زهر بود در دهنش

یکره آن ماه روی چون قمری
همره خواجه بود در سفری

ناگهان تندرودی آمد پیش
عرضش از طول و طولش از عرض بیش

خواجه با کاروان بحکم ضرور
زد بر آن آب از برای عبور

از قضا آب تندیی بنمود
اسب و بار و کنیز را بربود

خواجه گفتش که ای فرشته خصال
دست پیش آر گفت هرزه منال

بعقوبت در آب غلطیدن
بهتر از روی چون تویی دیدن

هر که افزون بود غم و المش
هست ز و نیکتر ره عدمش

هر که را و شکستگی کمتر
در بقای وجود محکم‌تر

رنج تن مرد را حقیر کند
بکمند اجل اسیر کند

باعث محنت کرم تبی — سبب راحت بی تعبی

مثل

چون سکندر ز بهر آب حیات — لشکر انگیخت جانب ظلمات

یافت چون صبح در قبایل شام — شهری آباد در کنار ظلام

چارصد ساله دید پیری را — که دران شهر داشت باغ و سرا

خواندش اسکندر و بیامد پیر — پیش او رفت شاه عالم گیر

کفت من آفتاب وش ز میغ — پاک کردم جهان بخنجر و تیغ

زیر حکمم بود جهان یکسر — تو ز فرمان من چه تابی سر

پیر کفت ای شه بساط نورد — من چو کوهم تو باد عالم کرد

نبود کوه سست بنیادی — که بجنبد ز جا بهر بادی

کفت طی کرده ام عوام و شهور — بهر آب حیات این ره دور

کر تو دانی مرا سراغی ده — در چنین ظلمتم چراغی ده

پیر کفت

پیر کفت ای شه کرانمایه — دارم آب حیات همسایه

لیک من راه آن نه پیمودم — در طلب عمر خود نفرسودم

که برنج طلب نمی ارزد — این حیات آن تعب نمی ارزد

از پی عمر جاودان ای شاه — در طلب عمر خود مکن کوتاه

شاه کفت ار نخوردی آب حیات — چارصد سالت از چه بود ثبات

کفت رنجی ندیدم و تعبی — نه کداز غمی نه سوز تبی

هر که آن آب جوید از پی زیست — بکذرد سال عمرش از ده و بیست

همه در جست و جوی آب حیات — تشنه لب جان دهند در ظلمات

من که این راه را نه پیمایم — چارصد سال رفت و بر جایم

ثَبَاتُ الْمُلْكِ بِالْعَدْلِ

سلطنت را بود ثبات بعدل — مرده یابد ز نو حیات بعدل

عدل بنیاد مملکت داریست — ظلم سرمایهٔ نکونساریست

ملک چون کشتی است سرتاپای　　لنگر عدل دارد ش برجای

شه که او داد مردمان بدهد　　ایزدش ملک جاودان بدهد

عدل تاجیست هرکه بر سر یافت　　پادشاهی هفت کشور یافت

مثل

بود شاهی ستمگر و بی باک　　خلق را مار و خلق را ضحاک

آنچنان کند ملک را بنیاد　　که در ده خانه نماند آباد

هر رعیت که بود در قلمش　　همه بگریخته شد از ستمش

شاه روزی زری حواله نمود　　یکی از ملازمان فرمود

که فلان مبلغ از فلان ده گیر　　با رعیت بیار در زنجیر

رفت سرهنگ بر در آن ده　　همه ره بر جبین فکنده گره

یافت آن شهر و ده ز خلق تهی　　نه دران جای شهری و نه دهی

گشته ویران همه سرا هایش　　یک بنایی نمانده بر جایش

قصرهای چو برج کوه از سنگ　　شده آرامگاه شیر و پلنگ

ترک چندانکه گرد ده گردید　　رهبری غیر زاغ و بوم ندید

پیش شه رفت و گفت گر دیدم　　ناکسم گر کسی در و دیدم

شده ویران همه عمارت و باغ　　گشته آرامگاه بوم و کلاغ

ظلم جایی که آتش افروزد　　هرچه باشد ز خشک و تر سوزد

هرکه موری بظلم رنجاند　　دولت از وی عنان بگرداند

رشته ظلم ظالم بی باک　　گردنش را اگر شد بعید هلاک

ظلم ماریست هرکه پرورد ش　　اژدهایی شد و فرو برد ش

ظلم جایی که آتش افروزد　　همه عالم ز خشک و تر سوزد

ظلم واریست هرکه زو آن دار　　بر سر دار خود شد آخر کار

مثل

شاه نوشیروان پروستان　　نامه کرد سوی هند روان

[illegible]

که چرا مالکان ملک شما   ابدی دولتند و دیر بقا
خسروانی که شاه این ترند   از چه کم دولت و جوان میرند
چون فرستاده شد بهند از راه   رفت و پیغام عرضه کرد بشاه
نصب فرمود شاه دانشمند   جاش زیر یکی درخت بلند
چه درختی که شاخ و ریشهٔ او   آسمان و زمین گرفته فرو
گفت چون این درخت با بنیاد   خشک گردد جواب خواهم داد
گرچه از جان بگشت قاصد دست   بر درخت بلند همت بست
هر بلندی که در جهان والاست   همت آدمی ازان بالاست
دیر بگذشت کان درخت بلند   خشک شد ز آتش دل مستمند
شاه خواند و نوازشش نو کرد   پس جواب سوال خسرو کرد
که چو زینسان درخت سایه فکن   خشک گرد و بهمت یکتن
از دم گرم عالمی هر دم   چون نگردد تهی ز عالم کم

سرگذشت

سرگذشت این که شاه ظالم کیش   میرود در سر مظالم خویش

جَوْلَةُ الْبَاطِلِ سَاعَةٌ وَجَوْلَةُ الْحَقِّ إِلَى السَّاعَةِ

قدر باطل بود زمانی تیز   قدر حق تا بروز رستاخیز
قدر باطل دمی بپای بود   قدر حق جاودان بجای بود

فی التمثیل

چون سکندر برای آب حیات   برد لشکر بجانب ظلمات
آنچنان گرم بود اسکندر   که گذشت از تمامی لشکر
خضر و الیاس هم ز روی شتاب   میدویدند بهر جستن آب
تشنه گشتند هر دو بدحال   چون دل هجریان بروز وصال
شه عنان شتاب باز کشید   آبی از آبدار خود طلبید
کرد چون آب خوردنی تأخیر   فوت شد مدعاش زان تقصیر
خضر و الیاس هر دو ره کردند   لاجرم آب زندگی خوردند

اداء الدين من الدين

خانهٔ قرض دار هر جا هست | ملک الموت را نظرگاه هست
صاحب قرض را ز محنت قرض | چه حضور نماز سنت و فرض
هرچه داری بقرض ده با لقرض | مرده از جوع به که زنده بقرض
گر شود مرد ره بچاه و دوچار | به که گردد بقرض خواه دوچار

مثل

قرض داری بحبس قاضی مرد | عاملی قرض را ز عالم برد
شب کورش بخواب دید کسی | که بهر گوشه میکند تحیه بسی
باز پرسید از و که حالت چیست | سوی جستن و ملالت چیست
گفت کامین شدم ز عزرائیل | نیم ایمن ز قرض خواه و وکیل
قرض خود را ادا کن و بنشین | زانکه باشد ادای دین از دین

تم

ثمرهٔ معرفت که بی صیلت | مرد را بهتر از نبی عملت
معرفت منزل و عمل راه است | راه منزل رسیده کوتاه است
هر که را نیست معرفت در دل | عمل ره رویست بی منزل
عاملان را ز معرفت صفت است | که عمل نور آنان معرفت است

مثل

عارفی را ز زاهدی شد جنگ | گفت هر یک تو لیک درین ره لنگ
ماجرا شان چو گشت دور و دراز | یکی از اولیا کشاد آن راز
گفت عارف سراست و زاهد پاست | روش سر ز هر یکی پیداست
عمل از بهر آن شود واصل | تا شود نور معرفت حاصل

جودة الكلام في الاختصار

سخن ارچه بزرگوار بود | نیکی آن در اختصار بود
همچو طومار در ذخیرش مساز | سخن بیهده و زبان دراز

زینت آدمی چو رشته دُر — سخن اندکست و معنی پُر

سخن پُر ولیک بی‌مغزیست — که صدای جرس نشان تهیست

مثل

یکی از مردمان بچیده سخن — سخنی گفت پیش اهل خلق

که شترمرغ نام مرغی هست — پای تا سر بشکل اشتر هست

گر بیابد فرو برد که خورد — آهن گرم و آبگینه سرد

شه چو آگه نبود از کارش — خنده زد بر دروغ و گفتارش

گفت اگر مرغ باشد اشتر تن — چون خورد آبگینه و آهن

اهل مجلس ملامتش کردند — بظرافت ملامتش کردند

مرد شرمنده زان میان برخاست — سوی بغداد رفت از آنجا راست

یک شترمرغ از کناره شط — بجستن برو بهر دفع غلط

بستن آمدن دو سال گذشت — همه عمرش درین خیال گذشت

چون

چون شترمرغ پیش شاه آورد — دعوی خویش را گواه آورد

آهن و آبگینه هم میخورد — هم بر آنسان که گفته بود آن مرد

شاه گفت ای همه فعال تو نیک — راست شد آنچه گفته بودی لیک

هرچه فهمند معنیش بدو سال — نتوان گفت پیش اهل کمال

لِینُ الْکَلَامِ قَیْدُ الْقُلُوبِ

هر که گفتار نرم پیش آرد — همه دلها بقید خویش آرد

سخن نرم گفتن از همه سان — کار دشوار را کند آسان

سخن نرم تلخ گوی کجاست — کز گل نرم میوه شیرین خاست

مثل

ملکی بود یکشبی بیدار — دید دزدی که رخنه کرد حصار

چار پا شد بصحن خانه نشست — تا که آرد متاع خانه بدست

چیزکی دید وزان اندک — برد سوی دهان و بود نمک

شاه گفتا که چون نمک خوردی / غدر کردن نباشد از مردی
دزد و زان رخنه که آمده بود / بی خیانت برون دوید چو دود
روز دیگر شه خرد پرور / گفت تا بانگ زد منادی گر
خواند عیار را بخدمت شاه / ساخت شاهش مقرب درگاه
تا بدانی که نرمی گفتار / در کمند آورد دل عیار
چوب نرمی مردم خندان / نرم سازد صلابت سندان

گر کسی همدم دوان باشد / به که هم صحبت بدان باشد
باش مانند آهوی تاتار / که گرفتست جای در کهسار
محنت فقر و کنج تنهایی / به که صحبت بجام طایی
بگریز از رفیق ناهموار / خلوتی جوی آهنین دیوار

مثل

پارسایی

پارسایی ز زحمت انبوه / منزل انداخت در مغاره کوه
داشت یاری که بود غمخوارش / رفت بهر تفحص کارش
دید در رخنهٔ خزیده چو مور / سنگ و خاکش متاع خانهٔ گور
گفت خیز این چه وحشت آباد است / بگر از دیوت این روش بیداد است
چند باشی درین مغاره تنگ / نفس آلوده اژدها و پلنگ
باز کرده دهان چو دراژدر / حلقهٔ مار حلقهٔ آن در
غم فزایی و عیش فرسایی / چون توان بود در چنین جایی
گفت هستم چو آهوی کهسار / جسته از مردم و گرفته کنار
مار اگر بر درست دور اژدر / به که یار بد آیدم از در
همدمی کو فسرده است چو دی / رو بدیوار به که روی بوی

خَیْرُ النِّسَاءِ الْوَلُودُ الْوَدُودُ

از زنان جهان خوش آینده / دوستدار زنده است زاینده

زن که مستور و نیک خو باشد — نیست عیب ار نه خوب رو باشد

زن مستور چون نه نیکو روی — که نکوئیست اصل بد را خوی

زن پرهیزکار زاینده — مرد را دولتیست پاینده

زن که با شوی بر طرف نبود — هرچه زاید بجز خلف نبود

مثل

هندویی با زن جمیل عذار — بود در راه بیشهٔ بگذار

هندویی دیگر آمد از ره دور — ظلمتی دید در مقابل نور

تیغ زد شوهر صنم را کشت — که نیارد ضعیف تاب درشت

خواست در گردن زن آرد دست — بوسدش لب که مهر بوسه شکست

گفت زن کای بزرگوار قبیل — من از آن توام مکن تعجیل

لیک تیغت برادهٔ ازمو کش — از ره این کشته را بیکسو کش

داد هندو کناره اش زخوشی — در نوشت آستین بمرده کشی

زن

زن چو دیدش خمیده همچون جیم — کرد با تیغش از میان بدو نیم

خویش هم رفت و آتشی افروخت — خویشتن را بمرگ شوهر سوخت

لا غنی لمن لا فضل له

نیست بهتر ز فضل سروری — نیست بی فضل را توانگری

مرد بی فضل اگرچه پادشهست — پیش دانادلان گدای رهست

فضل باید نه گنج قارونی — که جو امت نقش پرویی

مرد دانا چو نقش از زرنگست — کز برون ساده از درون رنگست

مثل

بود سوداگری توانایی — همسفر با حکیم دانایی

از قضا کردشان کسی آگاه — کز کمین بسته اند دزدان راه

خواجه گفت آه اگر مرا دانند — آنچه دارم تمام بستانند

گفت دانای روزگار که آه — گر ندانندم این گروه تباه

خواجه کین نکته از حکیم شنید　　سر او همچو آسیا گردید

گفت آنکس چرا شدم ز هوس　　که بتر سم کرم بداند کس

روم آنکس شوم که گردانند　　عزتم را زیاده گردانند

۱۲

بعد ازان رفت هر زری کاندوخت　　همه را خرج کرد و علم آموخت

تا بدانند اهل کبر و منی　　کانکه را نیست فضل نیست غنی

لا غمّ للقانع

گر پر از غم شود همه عالم　　نخورد مرد با قناعت غم

خنک آن عاقلی که در بده آز　　برکند پر کند ز خاک نیاز

نک بر نفس خود زند خندان　　بشکند مار حرص را دندان

۱۸

دیده بر دوزد از جهان خراب　　خوی وا گیرد از طعام و شراب

خون خورد خاک بر دمن مالد　　درد سازد فزون و کم نالد

فی التمثیل

گدا[ئی] بزرگ زمانه در شیراز　　بهر دریوزه گشتی از آغاز

چون به دهلیز قصر شاه رسید　　دختر شاه را از روزن دید

دختری چون ستارهٔ سحری　　کرده بر آفتاب جلوه گری

دیدن طلعتش ز زیبایی　　برد[ی] از جان کس شکیبایی

دل درویش مایل او شد　　مبتلای شمایل او شد

۱۲

قرب یکماه ماند بر در او　　نظر انداخته بمنظر او

گفت دختر باو که ای درویش　　خیز و پهلو منه برین در بیش

که رقیبان در شوند آگاه　　برسانندت آفتی ناگاه

گفت درویش چون روم زدرت　　پای بندم کجا روم ز برت

دست گیرم نه پایمالم کن　　زین به اندیشه ایجالم کن

گفت دختر اگر درین هوسی　　که ز وصلم بکام دل برسی

بایدت رفت بر بلندی کوه　　که مجاور شوی برون ز انبوه

چله گاهی ز سنگ و گل سازی | بنماز و نیاز پردازی

تا که هر کس بحجله خانهٔ تو | آید و بوسد آستانهٔ تو

پدرم سوی مسکنت آید | مادرم هم بدیدنت آید

من هماندم بهانهٔ یابم | یکسواره بر تو بشتابم

رفت درویش و گم شد از انبوه | دو سه سالی وطن گرفت بکوه

خلق از آوازه‌اش ز پیر و جوان | بسوی مسکنش شدند روان

شاه را هم خبر چو شد زین کار | بهر دیدار پیر رفت بغار

دختر شاه هم بدستوری | رخ برافروخت چون گل سوری

رفت و جان برد از هزار اسیر | پاکتر زان بحجله خانهٔ پیر

پیر را یافت از خودی مرده | سر بدریای دل فرو برده

برده سیل مجازش از ره زرق | گشته در قلزم حقیقت غرق

گفت دختر که سر برآرای یار | کافتابت برآمد از دیوار

خیز کز انتظار و غم رستی | تشنه بودی بآب پیوستی

سر برآورد پیر و دختر دید | ماه نو را قرین اختر دید

گفت کای ماه رو چه میگویی | بچه کار آمدی چه میجویی

دخترش گفت من همان یارم | که ترا رهنمای این کارم

آمدم تا چه مصلحت داری | هر چه گویی بجان کنم یاری

پیر گفت از تو بر گرانم من | تو همانی ولی نه آنم من

دختر از جا بشد بدین گفتار | خرقه پوشید و جا گرفت بغار

تا بدانی که هر که هست صبور | در رود از درش مراد بزور

عقیب کل یوم لیلة

بگیتی صبر کن بهر شوری | کز پی هر شبی بود روزی

آفرینندهٔ خزان و بهار | نوش با نیش ساخت گل با خار

راحت اندر مقابل رنجست | اژدها در مقابل گنجست

هر غمی سر بشادی دارد   هر حیل ره بوادی دارد

فی التمثیل

بود سوداگری کهن ساله   گنجی از زر بلک بنگاله
شاه را خرجی ضرورت بود   خواجه را پیش خود طلب فرمود
گفت ما را بقرض ده زر خویش   تا فشانیم بهر لشکر خویش
این گهر پیش خود نگه میدار   که بود قیمتش صد آن مقدار
تا چو سوی خزانه آید زر   من فرستم ترا زر و گوهر
خواجه یاقوت کانیش برداشت   بدو دست ارگرانیش برداشت
برد و شاه وی کنان بگشاد   ز آنچه شه خواست زر فزونتر داد
گوهری دید چون چراغ برنگ   گشته زرد و تزار ویش بی‌رنگ
هم دران شب ازان دیار گریخت   رخ زنش تافت بر کنار گریخت
قرب یکه شبانه روز براند   ره بسرعت برید و باز نماند
بود در ره شبی و بس تاریک   پیشش آمد گریوهٔ باریک
خواجه یاقوت را گرفته بدست   ناگه افیون خواب کردش مست
چونکه بگشاد دیده را حالی   دید مشت خود از گهر خالی
آه و فریاد کرد و جامه درید   که چنین روزگار تیره که دید
مایهٔ خود بدین گهر دادم   وین گهر را بباد بر دادم
کی بماند درست آن گوهر   که فتد در میان کوه و حجر
بعد ازان شد پیاده و بشتافت   گهری از شعاع گوهر یافت
گفت با خود که این همان گهرست   یا حجر یا خیال در نظرست
داشت آنرا چو جان خویش عزیز   یافت در کیش آن خود را نیز
او که جانش ز بهر گوهر تافت   گوهری را عوض دو گوهر یافت
لطف حق کرد خاطرش را شاد   از غم و درد شد دلش آزاد
بایدش شاد زیست هر غمی   کز پی هر غمیست خرمی

في الخاتمة

شد تمام این کتاب روح افزا | کلمات علیهٔ غرّا
شکر کین دولتم میسر شد | که بدست من این مصوّر شد
زانچه دانستم از قلیل و کثیر | سخنی گفتم از کلام امیر
همچو آن مور بی سرو پایی | که دهن تر کند ز دریایی
یا چو تاریک ذرّهٔ بامید | که چراغی فروزد از خورشید
یا چو خاروخسی که بربسته | خویش را بر میان گلدسته
از دم من شگفته شد بوی | گل صدبرگ باغ مرتضوی
بخراسان ملک علی که فلک | ساخت حکمش روان بملک و ملک
آفرینش که بر در او بیذ | همه در بیذ چاکر او بیذ
آسمان سکه خانهٔ درمش | زمین آباد کردهٔ کرمش
او بجان چاکر علی ولی | بسته با شاه بیعت ازلی

ظاهرش صاحب ولایت و جاه | باطنش والی ولایت شاه
هرچه در عالمش خدا داده | همه از لطف مرتضی داده
سالها در ولایت کافر | بوده خیبرکشای چون حیدر
گشت باعث بنظم این کلمات | که خدا داردش مصون ز آفات
از وجود محیط مانندش | قیمتی گوهریست فرزندش
شمس ملت مه سپهر مکان | آفتاب جهان خراسان خان
آن ملک سیرتی که خیل ملک | سیرت آموخته از و بفلک
پایهٔ دولتش فلک قدریست | وز ملک صد فلک بلندتریست
رونق عقل او چو ظاهر شد | دولت عقل اول آخر شد
طبع او گوهری تر از ملکست | گوهرش قیمتی تر از فلکست
اختر دولت از جبینش راست | همچو خورشید از آسمان پیداست

دولتش باد تا ابد باقی
کوثرش جام و حیدرش ساقی
تم فی ثالث رمضان فی سنه ۱۰۳۶

مستان سلامت میکنند جانرا غلامت میکنند
مستی زجامت میکنند مستان سلامت میکنند

من عاشق روی توام سرگشته کوی توام
جوینده بوی توام مستان سلامت میکنند

در عشق کشتم فاش تر از دلبران خوش تر
هستم کنون قلاش تر مستان سلامت میکنند

غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر
خورشید ربانی نگر

آن بحر مینا را بگو آن طور سینا را بگو آن جان بینا را بگو
آن فخر رضوان را بگو آن جمع قرآن را بگو آن شمع تابان را بگو
دور دور و راقی را بگو آن جام باقی را بگو آن میر ساقی را بگو
آن نور روزم را بگو آن خرقه دوزم را بگو آن ثوب سوزم را بگو
آن میر مه رو را بگو آن چشم جادو را بگو آن شاه خوش خو را بگو
آن عید قربان را بگو آن ماه رخشان را بگو آن جان جانان را بگو
آن شمس شارق را بگو آن ابر بارق را بگو آن ماه طارق را بگو
آن جان عالم را بگو آن جام آدم را بگو آن یار همدم را بگو
با آدم و حوا بگو با وامق و عذرا بگو با لف و با دریا بگو
با یوسف و یحیی بگو با عیسی و شعیا بگو با خضر و با موسی بگو
با علم الاسما بگو با لیلة الاسری بگو با قبة الخضرا بگو
با شاه و با سلطان بگو این نکته با مردان بگو این قصه با مستان بگو
با باغ فیروزی بگو با بادنوروزی بگو با شمس تبریزی بگو
با خسرو شیرین بگو با ماه و با پروین بگو با شاه شمس الدین بگو
ای شه حسام الدین ما ای معدن نور و ضیا
ای با تو جانها آشنا مستان سلامت میکنند

عن الباقر محمد بن علی الاول قال قال امیر المؤمنین علیه السلام جمع الخیر کله فی ثلاث خصال النظر والسکوت والکلام فکل نظر لیس فیه اعتبار فهو سهو وکل سکوت لیس فیه فکر فهو غفلة وکل کلام لیس فیه ذکر فهو لغو فطوبی لمن کان نظره عبرة وسکوته فکرا وکلامه ذکرا وبکی علی خطیئته وامن الناس شره ٥ عن ابی جعفر علیه السلام قال قراء القرآن ثلاثة رجل قرء القرآن فاتخذه بضاعة واستجر به الملوک واستطال به علی الناس ورجل قرء القرآن فحفظ حروفه وضیع حدوده ورجل قرا القرآن فوضع دواء القرآن علی داء قلبه فاسهر به لیله واظمأ به نهاره وقام به فی مساجده وتجافی به عن فراشه فاولئک یدفع الله بهم البلاء وباولئک یدیل الله من الاعداء وباولئک ینزل الله الغیث من السماء والله لهؤلاء فی قراء القرآن اعز من کبریت الاحمر ٥ عن نوف قال قال امیر المؤمنین فی نصیحتی یا نوف احسن یحسن الیک قلت زدنی فقال ارحم ترحم فقلت زدنی یا امیر المؤمنین قال قل خیرا تذکر بخیر فقلت زدنی فقال اجتنب الغیبة فانها ادام کلاب النار ثم قال یا نوف کذب من زعم

فصل في قول عمر بن الخطاب اعوذ بالله من معضلة ليس لها ابو الحسن وما ورد في هذا المعنى قال احمد في الفضايل حدثنا عبيد الله القواريري بنا مومل عن يحيى بن سعيد القطان عن ابن المسيب قال كان عمر ابن الخطاب يقول ذلك قال ابن المسيب وسبب ذلك ان صاحب الروم كتب الى عمر يسأله عن مسايل فعرضها على صدور الصحابه فلم يجد عندهم جوابا فعرضها على امير المومنين فاجاب عنها بديها

ذكر المسايل كتب ملك الروم الى عمر من قيصر ملك بني الاصفر الى عمر خليفة المسلمين اما بعد فاني سايلك من مسايل فاخبرني عنها ما شيء لم يخلقه الله وما شيء لم يعلمه الله وما شيء ليس عند الله وما شيء كله فم وما شيء كله رجل وما شيء كله عين وما شيء كله جناح وما شيء كله وعن رجل لا عشيرة له وعن اربعة لم يحتمل بهم رحم وعن شيء تيفس وليس له روح وعن ضرب الناقوس ماذا يقول وعن طاعن طعن مرة واحدة وعن مكان لم تطلع فيه الشمس الا مرة واحدة وعن شجرة يسير الراكب في ظلها مائة عام لا يقطعها ما مثلها في الدنيا وعن شجرة يسير من غير اهل الجنة فانهم ياكلون ويشربون ولا يتغوطون ولا يبولون ما مثله في الدنيا وعن القصاع التي فيها موايد الجنة فان في كل في كل قصعة الوانا لا يختلط بعضها ببعض ما مثلها في الدنيا وعن جارية تخرج من تفاحة في الجنة ولا ينقص منها شيء وعن جارية يكون في الدنيا لرجلين وهي في الاخرة لواحد وعن مفاتيح الجنة فقرا امير المومنين الكتاب وكتب في الحال خلفه بسم الله الرحمن الرحيم اما بعد فقد وقفت على كتابك

ايها

ايها الملك انا اجيبك بعون الله سبحانه وحوله وبركة نبينا محمد صلى الله عليه واله وسلم اما الشيء الذي لم يخلقه الله فالقران لانه كلامه وصفته وكذا كتب الله المنزلة لان الحق قديم وكذا كلامه وصفته واما الذي لا يعلمه الله فقولكم له ولد وصاحبة وشريك ما اتخذ الله من ولد وما كان معه من اله لم يلد ولم يولد واما الذي ليس عنده فالظلم وما ربك بظلام للعبيد واما الذي كله فم فالنار تاكل كلما يلقى فيها واما الذي كله رجل فالماء واما الذي كله عين فالشمس واما الذي كله جناح فالريح واما الذي لا عشيرة له فادم عم واما الذي لم يحتمل بهم رحم فعصى موسى وكبش ابراهيم وادم وحوا واما الذي تيفس بغير روح فالصبح لقوله تعالى والصبح اذا تنفس واما الناقوس فانه يقول طقا طقا حقا حقا مهلا مهلا ان الدنيا قد غرتنا واستهوتنا تمضي الدنيا قرنا قرنا ما من يوم يمضي عنا الا اوهى منا ركنا ان المولى قد اخبرنا انا نرحل فاستوطنا واما الطاعن مرة واحدة فطور سينا لما عصت بنو اسرايل وكان بينه وبين القدس ايام فقلع الله منه قطعة وجعل لها جناحين من نور فنتقه عليهم فذلك قوله تعالى واذ نتقنا الجبل فوقهم كانه ظلة وقال لبني اسرايل ان لم تومنوا والا القيته عليكم فلما تابوا رده الى مكانه واما الذي لم تطلع فيه الشمس الا مرة واحدة فارض البحر فلقه الله سبحانه لموسى وقام الماء

امثال الجبال وينبت الارض بطلوع الشمس عليها ثم عادها البحر الى مكانه
واما الشجرة التى يسير الراكب فى ظلها مائة عام فهى شجرة فى الجنة
يقال لها شجرة طوبى وهى سدرة المنتهى فى السماء السابعة اليها
ينتهى اعمال بنى آدم وهى من اشجار الجنة ليس فى الجنة قصر ولا بيت
الا وفيه غصن من اغصانها ومثلها فى الدنيا الشمس اصلها
واحد وضوئها فى كل مكان • واما الشجرة التى تنبت من
غير ماء فشجرة يونس ع وكان ذلك معجزة له قال الله سم وانبتنا
عليه شجرة من يقطين • واما ما يأكل اهل الجنة ويشربون
فمثله فى الدنيا الجنين فى بطن امه فانه تغتذي من سرتها
ولا يبول ولا يتغوط • واما الالوان فى القصعة الواحدة فمثلها
فى الدنيا البيضة فيها لونان ابيض واصفر لا يختلطان • واما
الجارية التى يكون بين اثنين فى الدنيا فالنخلة تكون فى الدنيا
لمؤمن مثلى ولكافر مثلك وهى فى الآخرة لي دونك لانها
فى الجنة وانت لا تدخلها واما مفتاح الجنة فلا اله الا الله
محمد رسول الله صلعم **فلما قرا ملك الروم الكتاب**
عجب • وقال ما خرج هذا الكلام الا من اهل بيت النبوة ثم سأل
عن المجيب له فقيل هو ابن عم محمد صلعم **فكتب الى امير المؤمنين ع**
سلام عليك اما بعد فقد وقفت على جوابك وعلمت
انك من اهل بيت النبوة ومعدن الرسالة وانت موصوف
بالعلم والشجاعة **فاسئلك** ان تكشف لي عن مذهبكم

في

فى الروح التى ذكرها الله فى كتابكم فى قوله تع ويسئلونك
عن الروح قل الروح من امر ربكم **فكتب** امير المؤمنين
اما بعد فان الروح نكتة لطيفة ولمعة شريفة من
صنعة باريها وقدرة منشيها اخرجها من خزاين ملكه
واسكنها فى ملكه فهى عنده لك سبب وله عندك وديعة
فاذا اخذت مالك عنده اخذنا له عندك • والسلام

قال الامام بالحق ابي جعفر محمد بن على الباقر فى بيان
ان الصفات التى يثبتها الانسان له انما هي حسب فهمه وقدرهم
كلام رشيق انيق • وهو كلما ميزتموه باوهامكم فى ادق معانيه فهو
مخلوق مصنوع مثلكم مردود اليكم ولعل النمل الصغار يتوهم ان الله
تعالى زبانيتين فان ذلك كمالها • وتتوهم ان عدمها نقصان
لمن لا يتصف بهما وهكذا حال العقلاء فيما يصفون الله تعالى به
نسخ محمد بن الخاتون

صفاتت واجب آمد همچو ذاتت • كجا ممكن كند درك صفاتت
صفاتت را چو ذاتت نيست مانند • كه دانش تا ضمن دروى كند بند
دراشال اينچنين آمد كه مورى • فكندى در سرا از توحيد شورى
كه ايزد را بفرق سر دو شاخست • كه هر يك زينت صد دشت وكاخ است
زحدت ثاقب واز بينش صاف • كشاند طعم قند از قله قاف
ز رنگش جمله موران زنك كيرند • ز بذلش جمله خرمنها پذيرند
تواند هفت دريا را بريدن • شكر زارى بموئى دركشيدن
هران درى كه در توحيد سفتى • قياس آن زخود كردى وگفتى
روان كفتند شاى فرزانه عشق • چرابي اينچنين بيكانه عشق
هر آنچه وصفى كه كردى وصف مور است • ترا در وصف ايزد ديده كور است

در معنی رقیم و تفسیر آن مفسران را در معنی او خلافست
از ابن عباس و ضحاک روایتست که اسم وادیست که کوه
بنا غلوس در آنجاست و نزد حسن رقیم اسم آن کوه است
که غار دران بوده و بروایت کعب و سدی اسم قریه ایست
که اصحاب کهف ازان بیرون آمدند و از سعید بن جبیر
نقلست که لوحیست از رصاص یا حجر که اسمای اصحاب
کهف و تاریخ ایشان دران رقم کرده بودند و از در غار آویخته
و گویند آن لوح بجهة آنکه از عجایب امور بود همیشه در
خزاین ملوک می بود و ابن زید برآنست که رقیم کتابی بود
مشتمل بر اخبار عجیبه که حق تعالی آنرا در قرآن ذکر نفرموده

و نعمان بن بشیر در حدیثی مرفوع به حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله روایت کرده که اصحاب رقیم سه کس بودند که از
شهر بیرون آمدند بجهة بعضی از صوایح خود باران ایشانرا
فرا گرفت پناه بغاری بردند چون باندرون غار رفتند
سنگی عظیم بر در غار افتاد و راه بیرون رفتن را مسدود
ساخت ایشان مضطرب و ملتجا شدند و طمع از جان برگرفتند
و گفتند هیچکس بر حال ما مطلع نیست و بر تقدیری که اطلاع یابند
که بر دفع این سنگ قادر است پس گفتند طریقی که موجب

فتح

بجهت ابی

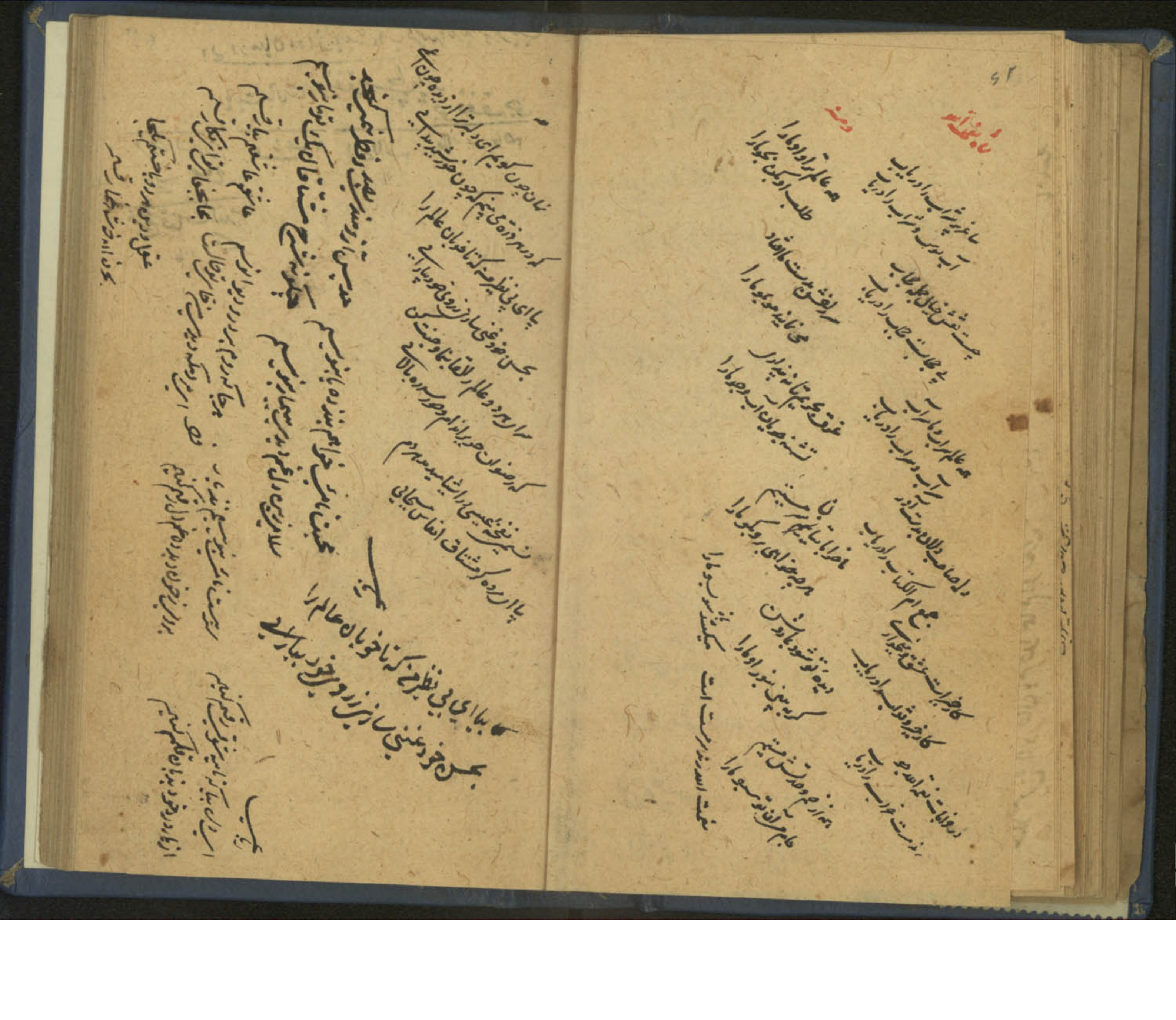
فتح الباب این عقده بود جز اخلاص و تضرع و زاری نیست
صلاح آنست که هریک عمل صالحی که کرده باشیم بشفیع
خود آوریم شاید که حق تعالی ما را ازین ورطه خلاصی
بخشد پس یکی ازیشان گفت خداوندا تو عالمی که من
روزی مزدوران داشتم و از برای من کار میکردند مردی
نماز پیشین آمد او را گفتم تو نیز کار کن و مزد بستان
چون شام شد هریک را مزد بدادم یکی گفت او نیم روز
آمده مزد من و او را یکسان می دهی گفتم ترا با مال من
چه کار مزد خود بستان او در خشم شد و مزد خود نگرفت
و برفت من آنچه مزد او بود بچه گاوی خریدم و در
میان رمهٔ گاو خود رها کردم و از وی بچها متولد شد
پس از مدت طویل آن مرد باز آمد ضعیف و نحیف
و بی برگ و نوا شده و گفت مرا بر تو حقیست گفتم
چیست گفت من آن مزدورم که مزد خود را پیش تو
بگذاشتم من در وی نگریستم و ویرا بشناختم دست ویرا
بگرفتم و بصحرا بردم و گفتم این گلهٔ گاو خاصهٔ تست
و کسی دیگر را درین حقی نیست گفت ای مرد بر من استهزا

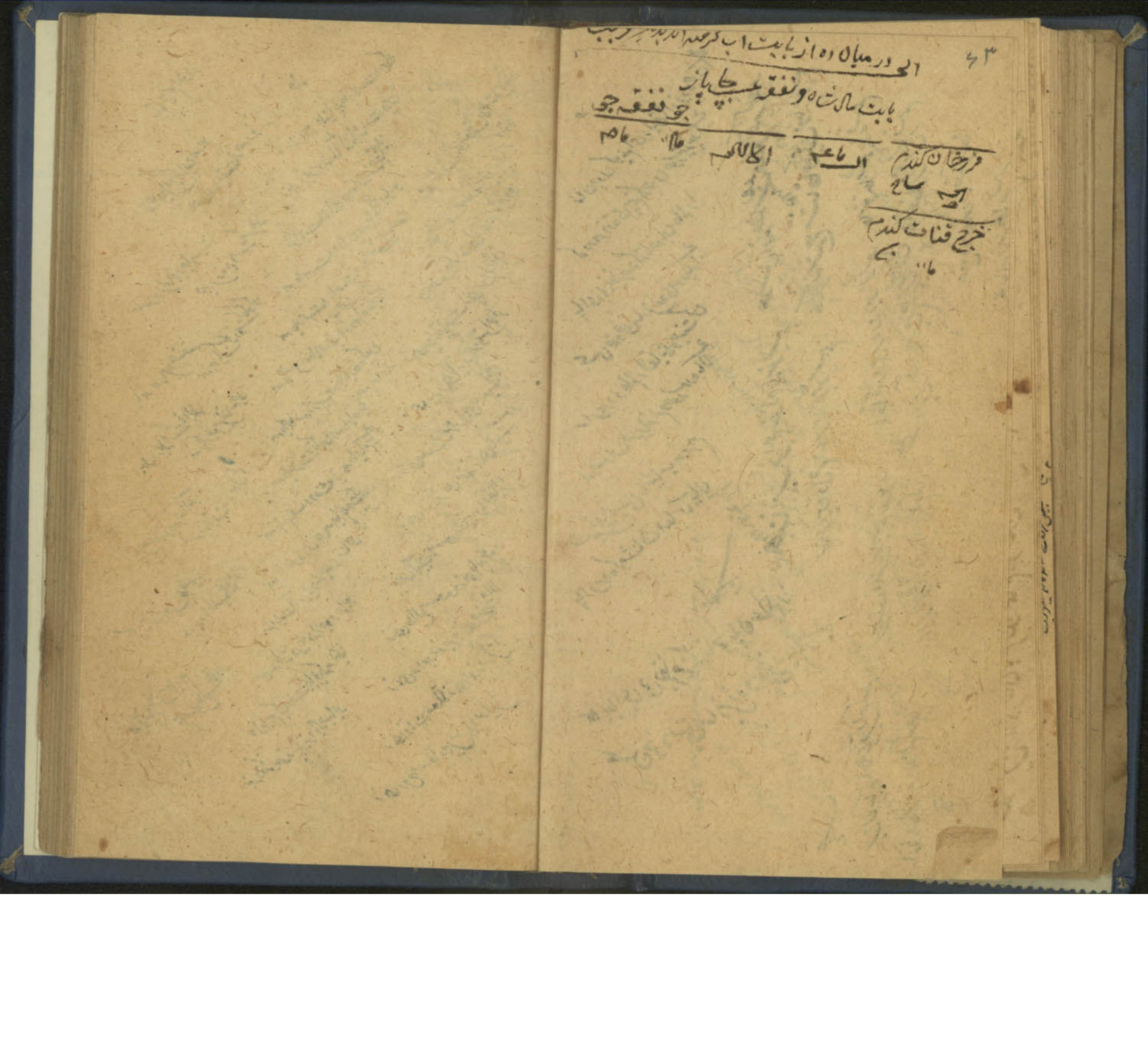
میکنی کفتم سبحان الله این حق تست وقصه باوی بازکفتم پس
همه را بوی تسلیم کردم بارخدایا اکر تو میدانی که من این کار را
برای رضای تو کرده ام وهیچ غرضی دیکر ازان نداشته ام
مارا ازین ورطه خلاصی بخش در حال سنک کشاده شد
وثلثی ازان جدا کردید دیکری کفت خداوندا سال قحطی بود
زنی با جمال نزد من آمد که کندم خرد کفتم مرا از من حاصل
کن تا کندمت بدهم واکرنه بازکرد وی اباکرد وبرکشت
پس جهت کرسنکی بیطاقت شده بازبیامد وکندم طلبید
من همان کفتم وی درین نوبت نیز اباکرد وبرکشت
وبار سیم ازغایت اضطرار وعجز نزد من آمد وکندم طلبید
وکفت ای مرد برمن وعیالان من رحم کن که همه هلاک
میشویم من همان سخن را باو کفتم این نوبت نیز امتناع
کرد بار پنجم چون عنان اقتدار او از دست برفت راضی
شد من اورا بخانه بردم وخواستم که با او مقاربة کنم
لرزه بروی افتاد کفتم چه حال داری کفت ازخدای
میترسم من با خود کفتم ای نفس ظالم او در حال ضرورت
ازخدای ترسد وتو با وجود چنین نعمتی اندیشه
ازعذاب او نمیکنی پس ازپیش او برخواستم وزیاده
ازانچه او میخواست باو دادم واورا رها کردم بارخدایا

اکر میدانی که این کار برای رضای تو کرده ام مارا ازین
ورطه خلاصی ده باز سلسل ازان سنک جدا شد وراه
بزرک تر شد وپس آن دیکری کفت بارخدایا تو
دانایی که من شبی درخواب بودم امادرم مرا از
خواب بیدار کرد واز من آب خواست ومن برخاستم
وکوزه را ز آب پر کردم وبربالین مادر آمدم واو
را دیدم که باز درخواب رفت ومرا حق طلب رنج
او بخاطر رسید ورضای تو من آن کوزه را برکف
دست کرفته استادم وشبی بسیار سرد بود که کعب
کاسه برکف دست من یخ کرد وچون مادر از خواب
بیدار شد وآب را از من کرفت پوست دستم باهر
کوزه جسبید ومن هیچ نکفتم بارخدایا اکر میدانی
که این کار را از برای رضای تو کرده ام مارا ازین ورطه

خلاصی ده در حال [illegible] ازدرها بیرون [illegible] ازان غار بیرون رفتند
وافتند







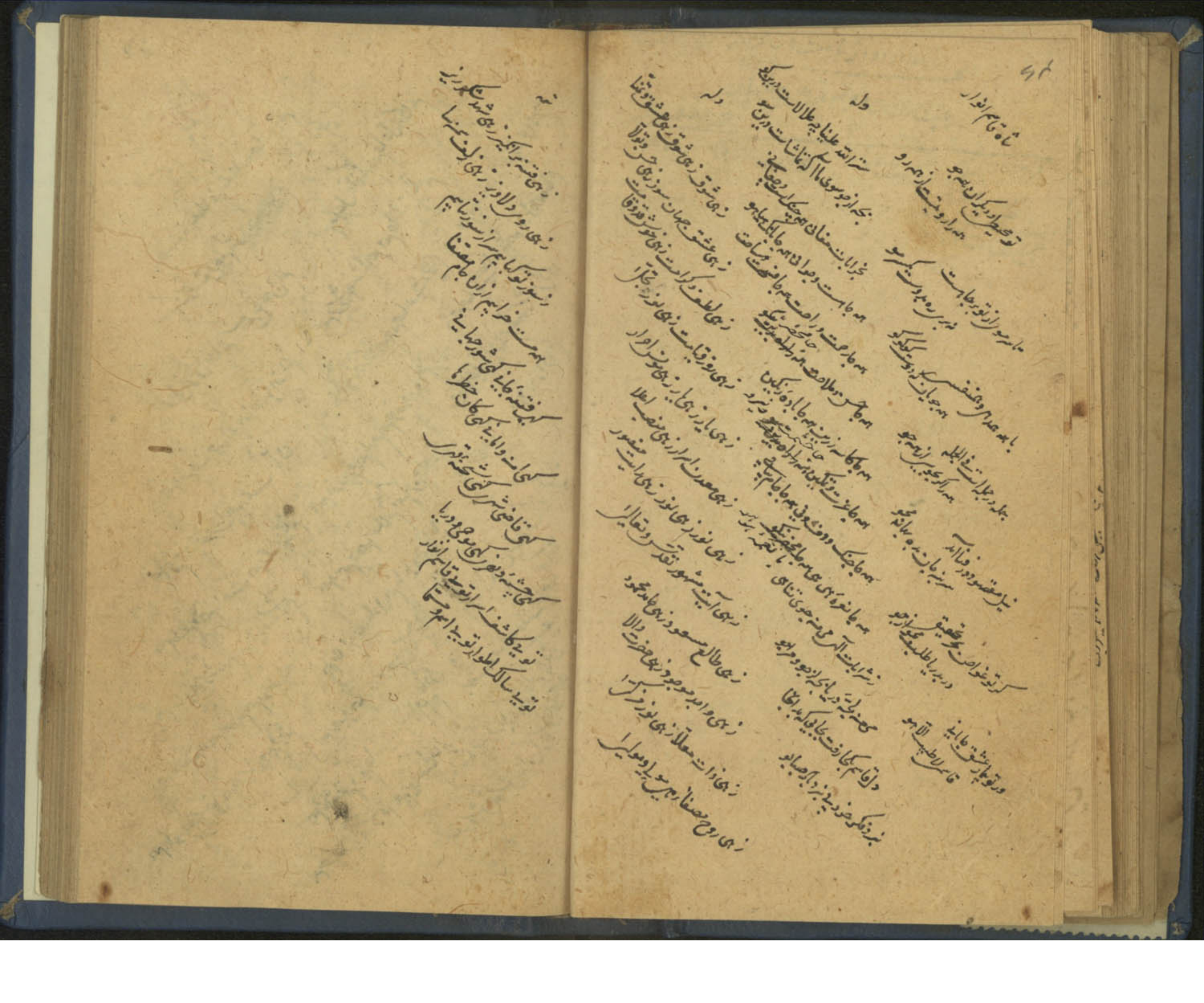
الی در میان ده از بابت اب کرجه الله...

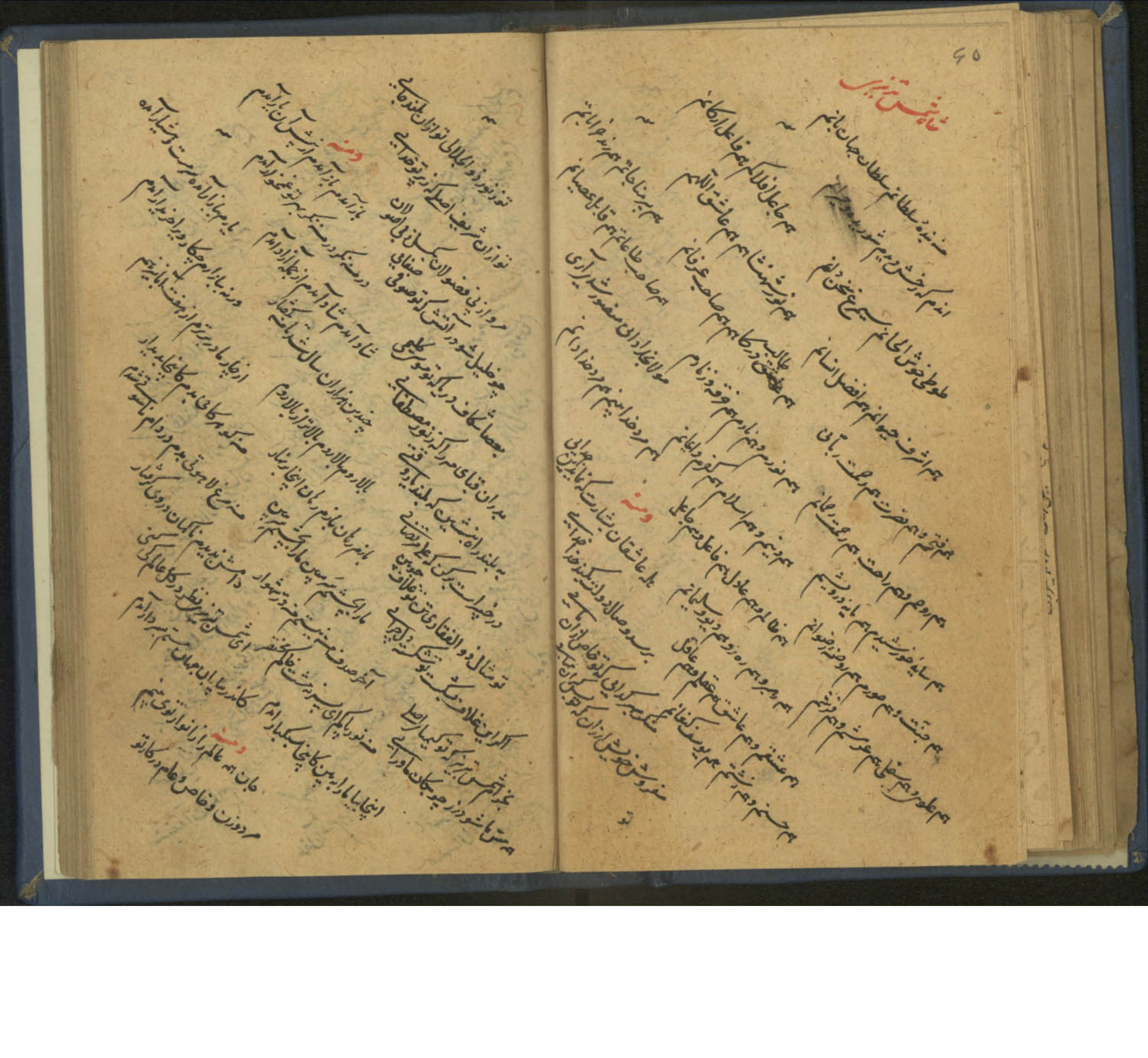
بابت مال شاه و نفقه عسب چاپار

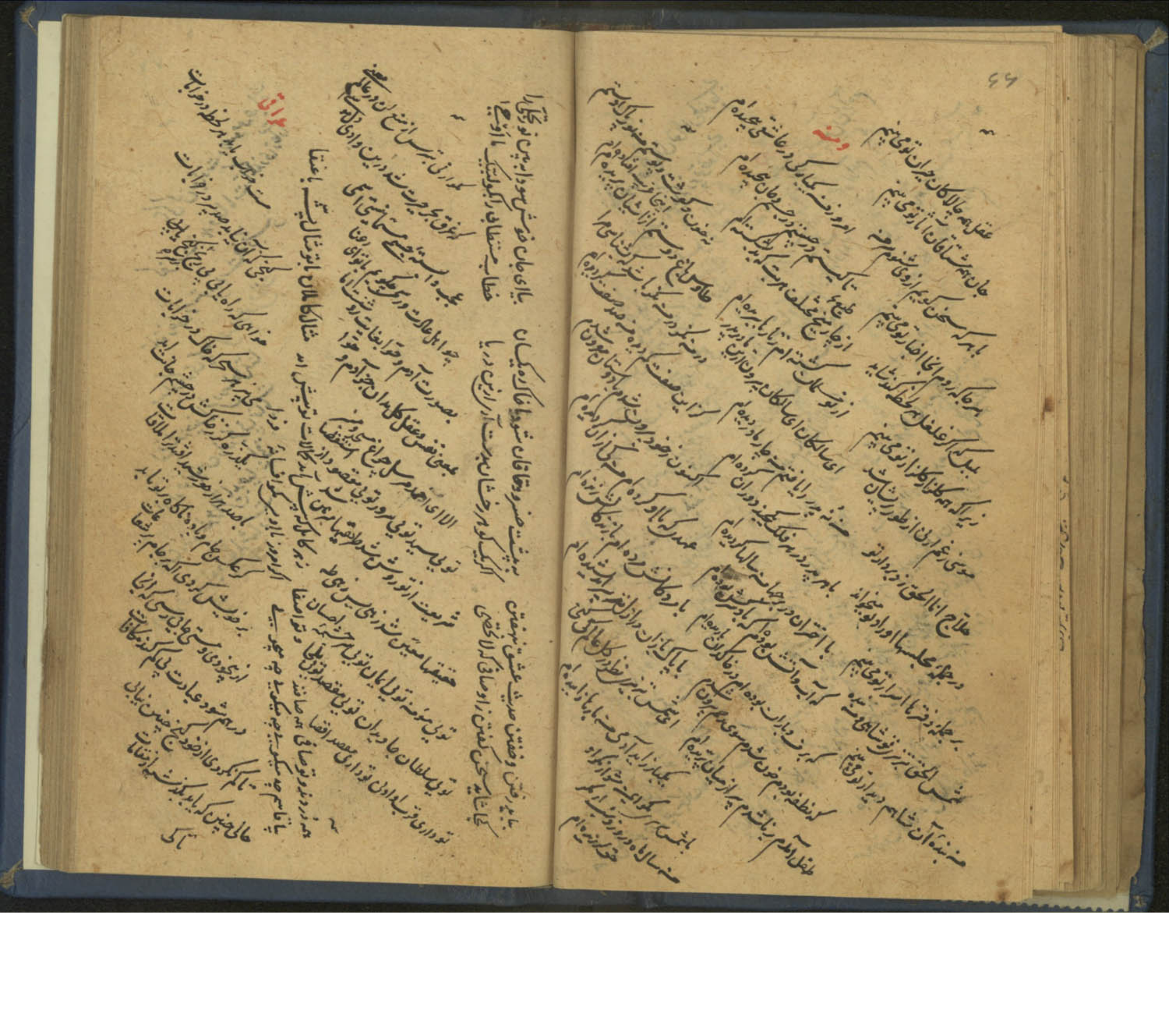
جو نفقه جو

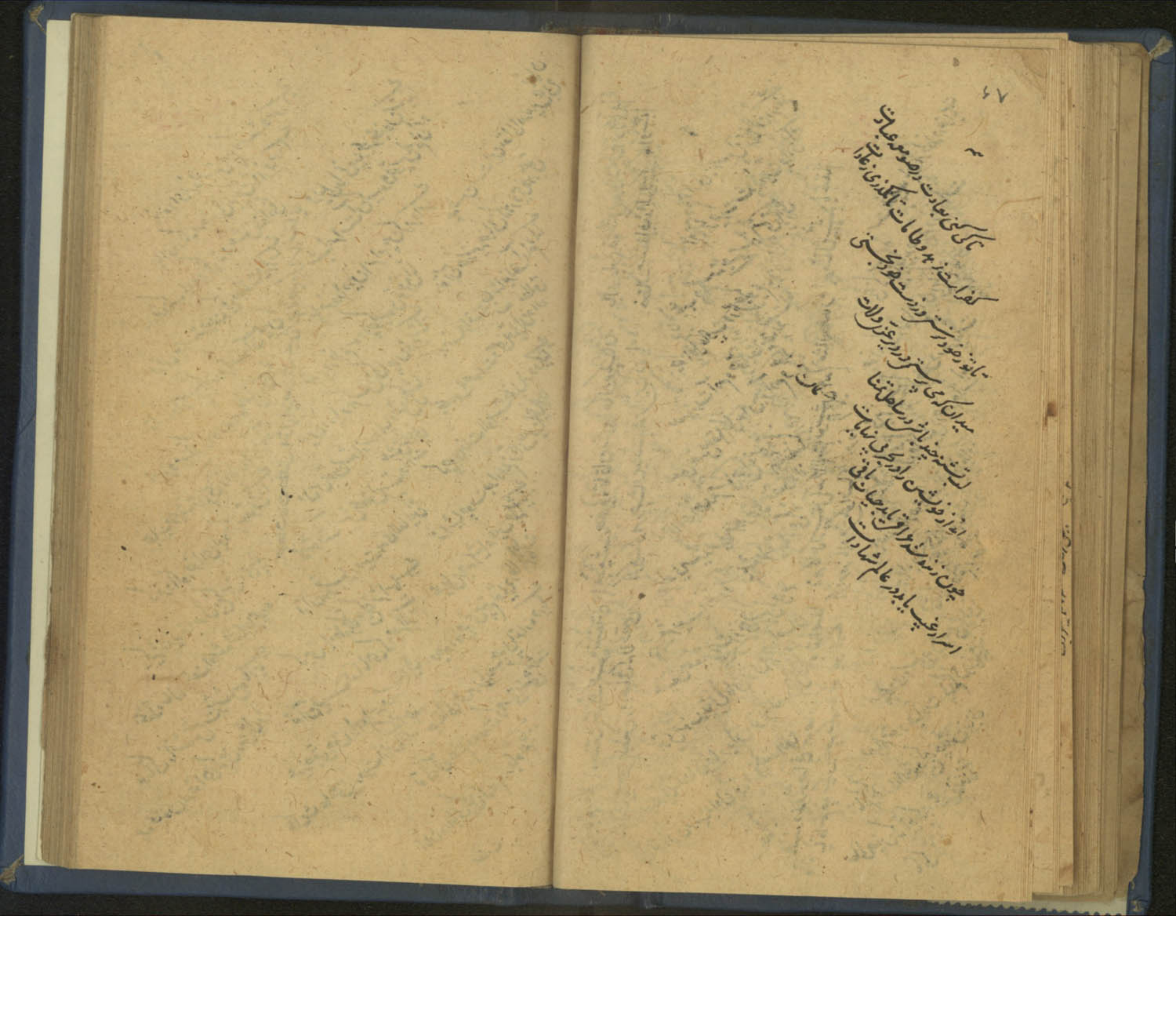
فرخان گندم

خرج قنات گندم

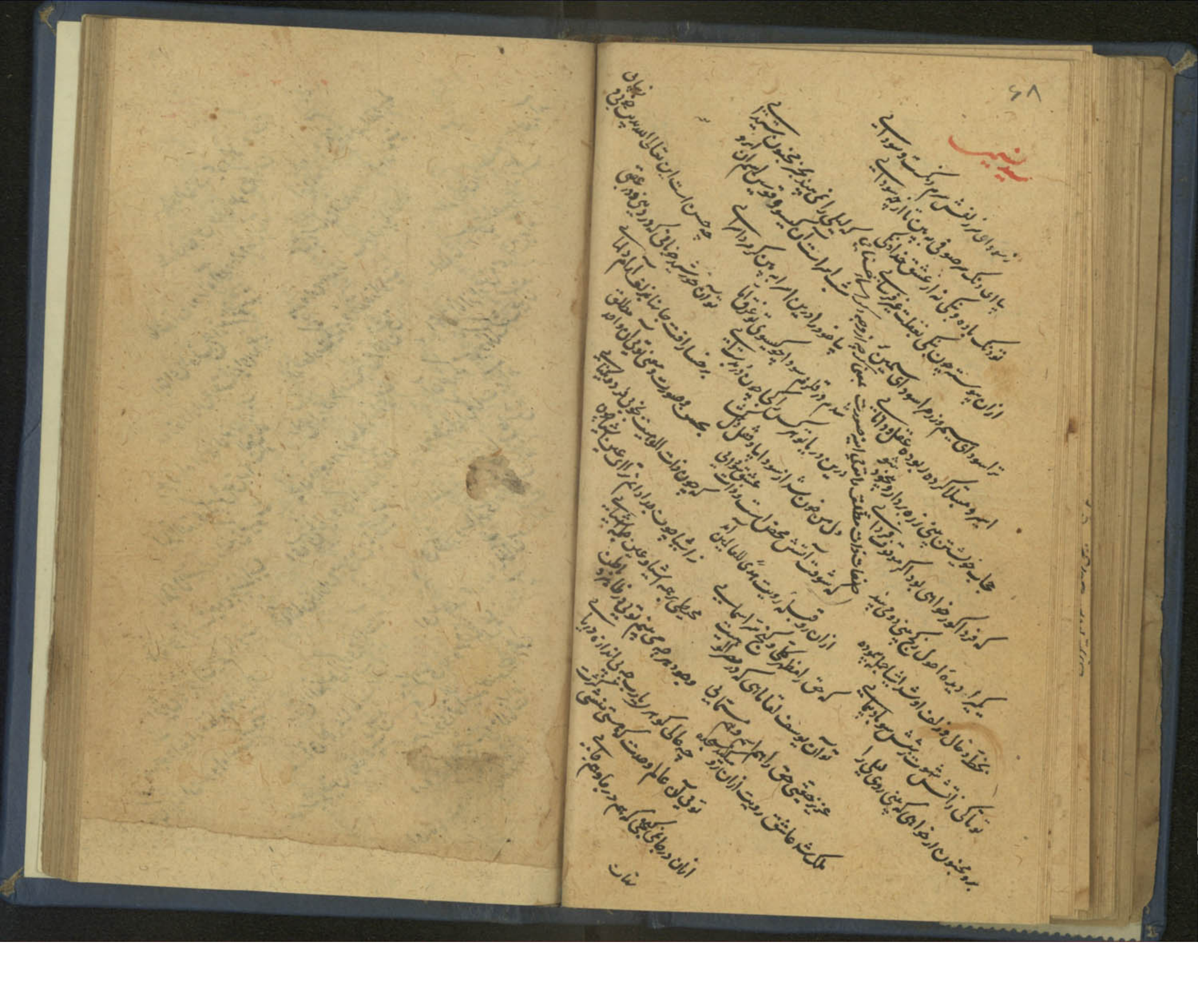


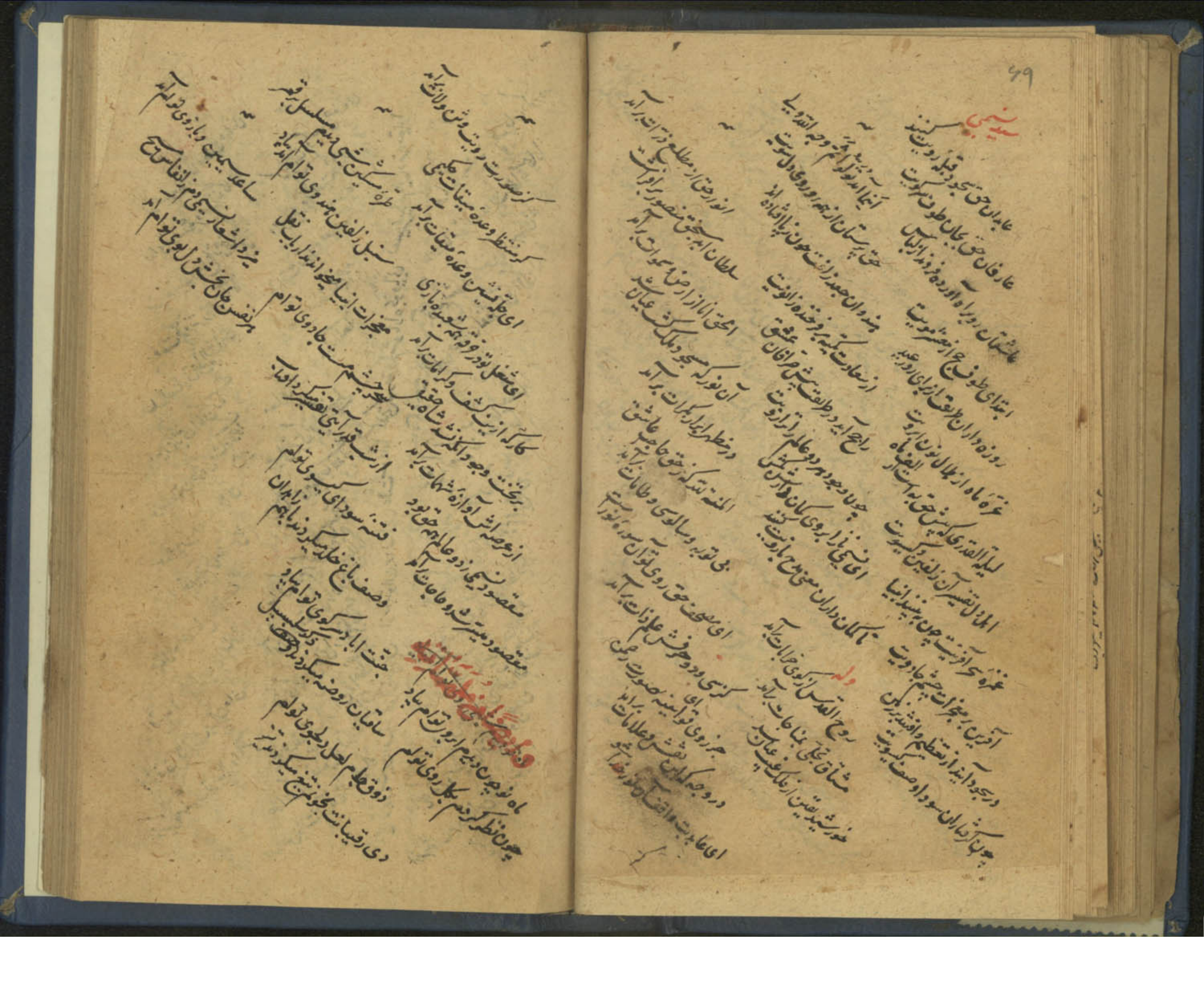


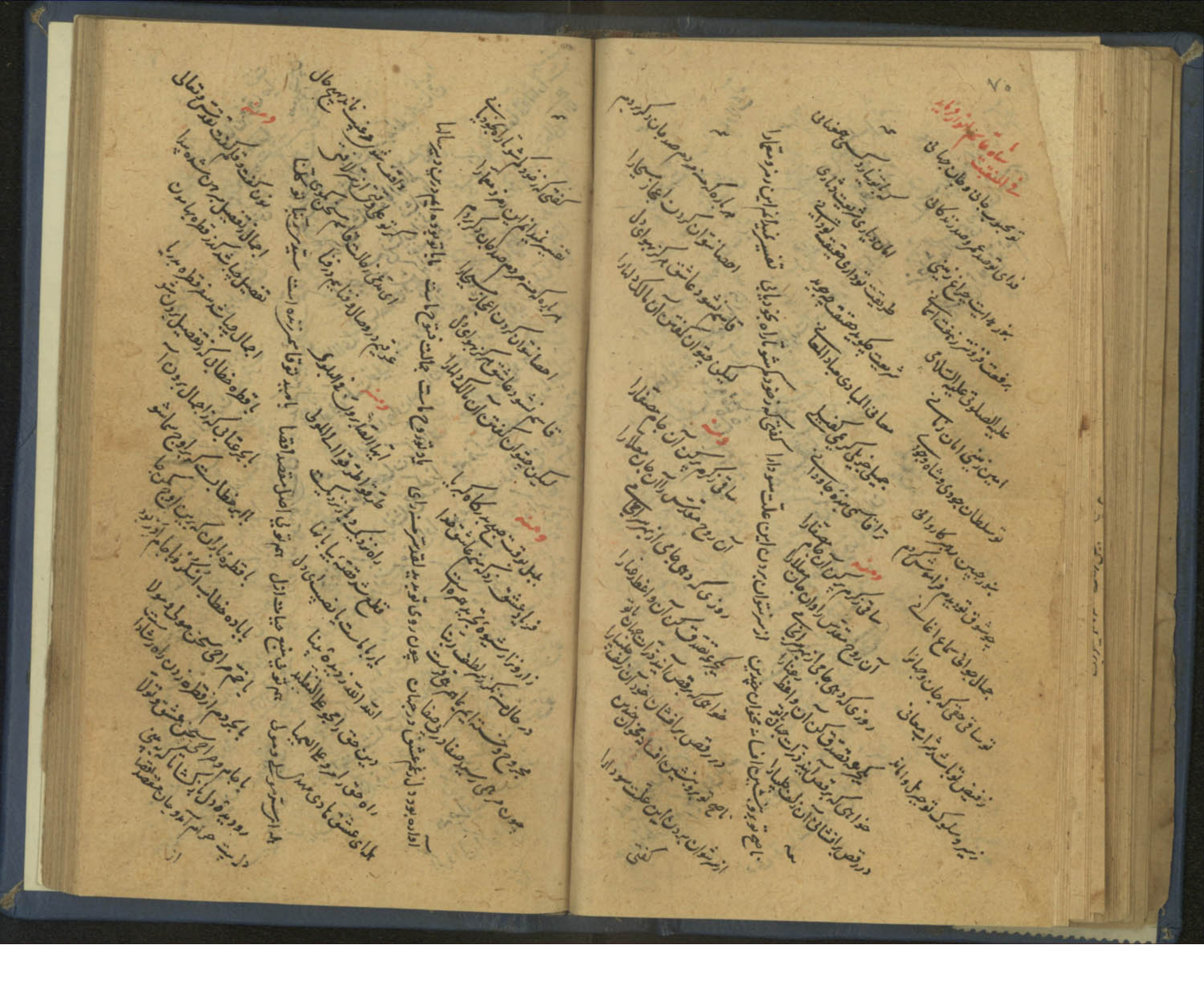


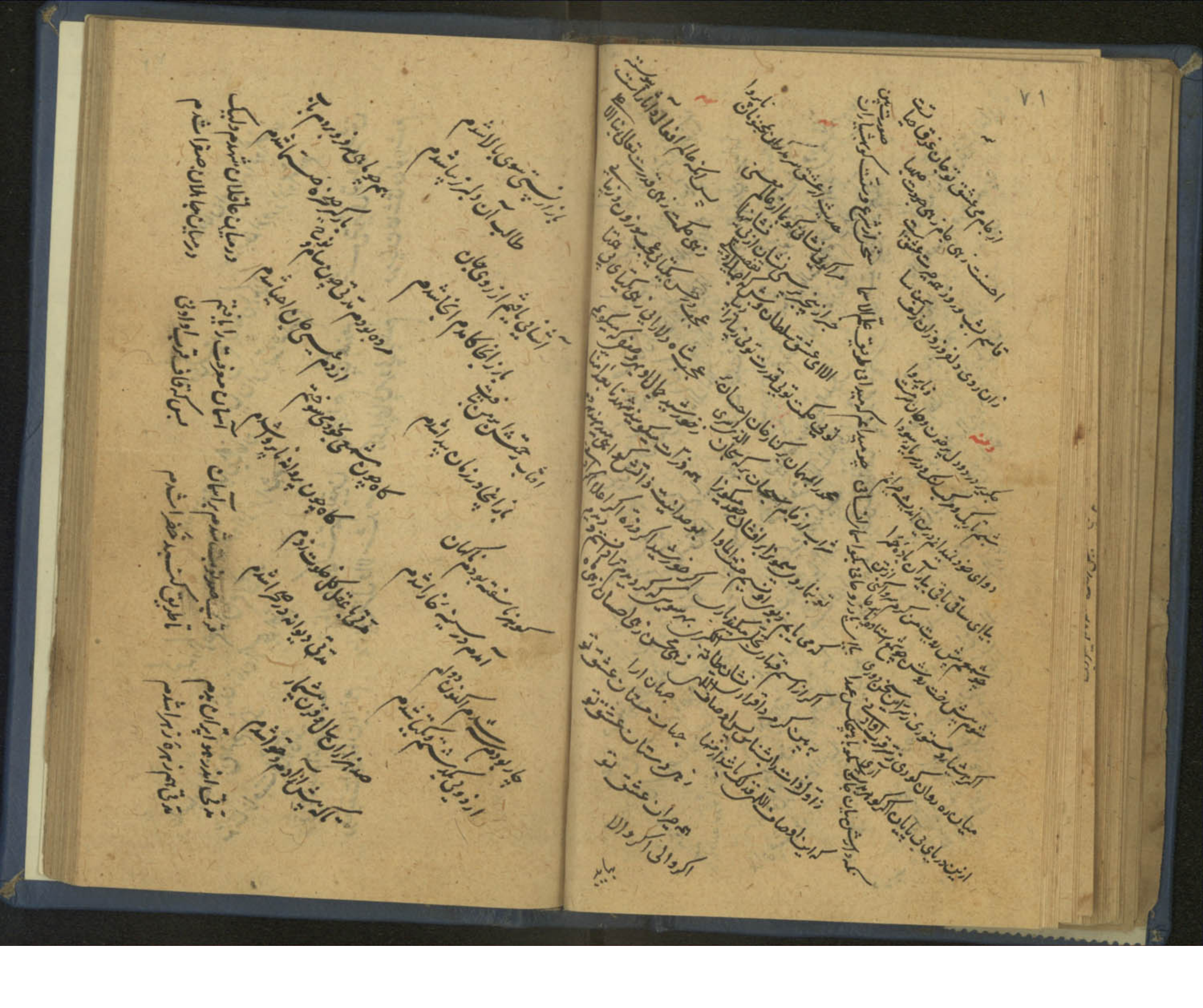


تا کی گویی بعبادت و صوم و صلات
کفر است ز بهر [illegible] طامات تا بگذری ز عادات
تا تو ز خود [illegible] در دست خود [illegible]
مردان که گذری پستی [illegible] در دیر عزی و لات
لذت شمر [illegible] در ساحل تنها
انداز خویش [illegible] در بحر نجات
چون زنده شدی [illegible] باقی
اسرار غیب باید در عالم شهادت









هو

عاصیان را دوزخ فرستم ولیک
مؤمنان را جنت المأوی شدم

کعبه را کردم در آن حرم من طواف
این زمان از مسجد اقصی

غوره بودم در میان باغبان
مدتی خود لاله حمرا شدم

موی گشتم این زمان با یکدا
تا میان آن بت رعنا شدم

عاقلان امروز از فردا کنند
من بتقدا امروز از فردا شدم

مدتی با ما بدم اندر گذشت
در حقیقت این زمان با با شدم

این زمان ابدال گشتم از یقین
بر طریق منزل والا شدم

باز میخواهم از اینجا بگذرم
زانکه اینجا پی سروپی با شدم

شمس تبریزی تو دانی سر عشق
در میان عاشقان گویا شدم

روایتست که روی آنحضرت میدرخشید مانند قمر در شب بدر قد مبارکش
نه دراز بود و نه کوتاه و سر مبارکش مناسب اندام بود و موی
مجعدش کشیده بود تا بناگوش فرق و کشاده ابرو و پیشانی
و رگی بود در میان پیشانی مبارکش مشهور برگ هاشمی که هرگاه
قهر فرمودی آن رگ برخواستی و ظاهر شدی بلند بینی بود و رخسار
مبارکش لطیف و هموار و معتدل و مساوی الاجزا و شکم مبارکش
با سینه یکسان بود نه زیر و نه بالا کشاده دندان بود و معتدل
دهان و گردن مبارکش چون گردن آهو از زیر گلوی
مبارکش تا ناف خطی از موی باریک بود و هموار کشیده
بود و زیاده از آن بر ناف و پستان و شکمش موی نبود
و بر ساعدش اندک مویی بود و هر دو ساعدش دراز بود
و کف دستش کشاده بود و پشت پای مبارکش برآمده
و چون براه رفتی باهستگی و نرمی فرمودی با وجود آنکه در غایت
چستی بودی و قدم کشیده رفتی و هرگاه روی باز پس
کردی تمام بدن مبارکش را باز گردانیدی و همیشه چشم
باز

بزیر داشتی و نظر مبارکش سوی آسمان اکثر بگوشهٔ چشم نگریستی
و دایما دلش حزین بودی و متفکر و آسایش نجستی و راحت نداشتی
و اکثر خاموش بودی و تا ضرورت نشدی سخن نگفتی و چون
تکلم نمودی در اندک عبارت فصیح بیان کردی مرویست
که آنحضرت چون طعام خوردی پیش از قوم ابتدا کردی
و به سه انگشت تناول نمودی و گاهی بچهار انگشت و فرمودی
که بدو انگشت عادت شیطانست مرویست از ابی ذر
که حضرت رسول چون در میان اصحاب نشستی چنان نشستی
که اگر غریبی در آمدی ندانستی که پیغمبر کدام است مرویست
از حضرت امام جعفر صادق ع که زنی بود بدزبان روزی
نزد آنحضرت آمد و طعام تناول میفرمود آن زن گفت
یا محمد خوردنت چون خوردن غلامانست و نشستنت
بدستور ایشان حضرت فرمود که کدام بنده از من بنده تراست
و کدام غلام از من غلام تر آن زن گفت از این طعام که خوردی
لقمهٔ بمن ده برداشت که بوی دهد زن گفت آن لقمه میخواهم
که در دهان تست بیرون آورد و بوی داد امام جعفر ع گوید که تا آن

زن بود دیگر فحش نگفت ۵

روزی حضرت امیر نشسته بود که شخصی در آمد و گفت درین مجلس علی ابن ابی طالب علیه السلام کدام است حضرت فرمود که انا قاف والقرآن المجید سایل گفت یا حضرت اگر این کشته را که کشته حضرت گفت مردیکه آورده آورد حضرت فرمود که عمش او را کشته او را جواب گفت ما بیا راضی نمیشویم میخواهیم که چنانکه در عهد حضرت موسی عامیل بن راحیل مقتول را که آورده و حضرت موسی امر بکشتن بقره کرد و جمعه بقره آن صفت کشتند و عضو آنرا برین کشته زدند بسخن آمد و گفت که مرا ابن عم من کشته تا بواسطه میراث و بعضی گفته اند که بواسطه زوجه عامیل که دختر عم او بود و بسیار مقبوله و بی مثل بود عامیل را کشت بهر دین سبب معلوم بنی اسرائیل است که قاتل عامیل ابن عم اوست ما نیز خواهیم که این کشته زنده شود و خود بیان حال خود کند حضرت فرمود که چار زنند که خلق بمسجد جمع آیند که حضرت امیر کرامت و ولایت می نماید خلق کثیر از وضیع و شریف حاضر شدند حضرت برخواست و پای مبارک برین کشته زد و گفت قم یا حسان باذن الله من فی الحال آن کشته از جا برجست و گفت السلام علیک یا ولی الله قاتل عمی حارث

حضرت فرمود که یا حسان زنده گانی دنیا میخواهی گفت یا حضرت میخواهم که در خدمت تو باشم راوی گوید که در خدمت حضرت می بود تا بعد از بیست سال در جنگ صفین شهید شد ۵

حضرت فرمود ... کشته ... کفتا ... الدنیا

دعا که در قنوت نماز عیدین خواند

اَللّٰهُمَّ اَنْتَ اَهْلُ الْكِبْرِيَاءِ وَالْعَظَمَةِ وَاَهْلُ الْجُودِ وَالْجَبَرُوتِ وَاَهْلُ الْعَفْوِ وَالرَّحْمَةِ وَاَهْلُ التَّقْوٰى وَالْمَغْفِرَةِ اَسْئَلُكَ بِحَقِّ هٰذَا الْيَوْمِ الَّذِى جَعَلْتَهُ لِلْمُسْلِمِينَ عِيدًا وَلِمُحَمَّدٍ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ ذُخْرًا وَشَرَفًا وَكَرَامَةً وَمَزِيدًا اَنْ تُصَلِّىَ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَاَنْ تُدْخِلَنِى فِى كُلِّ خَيْرٍ اَدْخَلْتَ فِيهِ مُحَمَّدًا وَآلَ مُحَمَّدٍ وَاَنْ تُخْرِجَنِى مِنْ كُلِّ سُوءٍ اَخْرَجْتَ مِنْهُ مُحَمَّدًا وَآلَ مُحَمَّدٍ صَلَوَاتُكَ عَلَيْهِ وَعَلَيْهِمْ اَللّٰهُمَّ اِنِّى اَسْئَلُكَ خَيْرَ مَا سَئَلَكَ بِهِ عِبَادُكَ الصَّالِحُونَ وَاَعُوذُ بِكَ مِمَّا اسْتَعَاذَ مِنْهُ عِبَادُكَ الْمُخْلَصُونَ ۵

روایتست که روزی حضرت شاه اولیا امیر المومنین ع از راهی میگذشت ناله از خرابه بگوش باهوش انحضرت رسید حضرت
نگاه کرد دید که مردی از ان خرابه بیرون آمد کاردی در دست داشت و خون ازو میچکید چون نگاه در خرابه کرد مردی را دید کشته
و خون از حلقش بیرون می آمد امیر فرمودند که این مرد را بگیرید پس آن مرد را بنزد امیر آوردند و از ان مرد سوال کرد که این مرد را تو
کشته گفت بلی تا چهار نوبت حضرت پرسید و او گفت بلی حضرت فرمود که او را قصاص کنید و چون سیاف شمشیر کشید
که او را بکشد جوانی آمد و گفت این خون من کرده ام چون بحضرت عرض کردند حضرت فرمود که تو چرا بر خود تهمت گفتی گفت یا حضرت
اگر من منکر میشدم هیچ کس باور نمیکرد یا حضرت من در خانه بودم و گوسفندی کشته بودم که ناگاه ناله از بیت خرابه شنیدم چون
بیرون آمدم این مرد را کشته دیدم پس حضرت این مسئله را رجوع بحضرت امام حسن حضرت امام حسن ع فرمود که یا پدر بزرگوار
این مرد خونی یکی کشته و یکی آزاد کرده این دیت نه این را باید داد و نه او را شما را باید داد از بیت المال حضرت چون این شنید
سجدهٔ شکر کرد و گفت الحمد لله که علم از دودمان ما بیرون نرفته است

نقل قضیه شق القمر بطریق اجمال

روایت کرده قاضی جلیل ابو نصر محمد الغازی که گفت شنودم از ابن پیر مبارک
ابو نصر که گفت که آن روز که خدای تعالی این آیه بر محمد فرستاد که اقتربت الساعة وانشق القمر
حضرت عزت بود را جمع کرد و ضیافت نمود و بعد از آن اظهار امر الهی کرد ابو نصر
نقل کرده که من در آن روز مسلمان شده بودم و در خدمت پیغمبر می‌بودم ابو جهل
انکار نمود و بوی پیغام داد که برو و سخن محمد بگو که ازین قول و سخن بگردد و رد آلهه
مانکند و گرنه بلات و عزی که در دشمنی بر جوانان بالا تر نباشد بجای آرم و من
در اصل بغض او در دل داشتم ابو نصر گوید بخانه خدیجه آمدم پرستار خدیجه ناجیه نام
در بگشاد و گفت سید در خانه عمش عباس رفته ابو نصر بخانه عباس آمد سید را دید که بر پا
برآمد چون ابو نصر را دید فرمود که مرحبا یا ابو نصر و ابو نصر بعد از اجازت عرض حال کرد
و سخنان ابو جهل باز گفت و بعد از آن ابو نصر گفت یا حضرت دل خوش دار که ما همه
ایستاده ایم انگاه ابو جهل بفرمود تا بزرگان مکه جمع شوند صد و هشتاد مرد بودند
بعد از آن گفت که بر حبیب مالک میروم و او را می‌آورم تا جواب محمد بدهد که او
مردی بود صد و بیست ساله و کتب سماوی را نیکو خوانده بود و بر سایر دینها
میدانست و صاحب چهل هزار کس بود پس ابو جهل متوجه حبیب مالک شد
چون حضرت شنید بسیار متألم شد و عرق از جبین مبینش بر صفحه رخسار میدوید
ابو نصر گفت یا محمد خداوند تو قادر است که دست ایشان از تو کوتاه کند حضرت
فرمود که من واثقم که چنین است و توکل بخداوند کردم ناگه جبرئیل نازل شد
در میان صفا و مروه بدین صفت که او را دوازده هزار سر بود و در هر سری دوازده هزار
روی و در هر روی دوازده هزار دهان و در هر دهانی دوازده هزار زبان
و بهر زبان بنوعی تسبیح و تهلیل پروردگار میکرد و هر پری صدا از شرق و نغمی هم
تا بمغرب رفت گفت الحمد لله العظیم و حضرت را علامت خفقان بود در
که صوت جبرئیل را از میدید کردن میکشیدند و چشم برمی افکندند و عرق
میکردند و رداء از دوش میکندند و خبر از خود نداشتند پس جبرئیل سلام

صلاة

خود او را برساند و احوال حبیب در دختر باز گفت که او را دختری است که کور و شل و لنگ
و چون حبیب از تو معجزه خواهد تو حال دختر او باز گو و دعا کن تا دختر شفا یابد ما الجواب
کنیم و اندیشناک مباش که کار این جهان بر تو آسان کنیم و دولت آن جهان
بهم و عرب و عجم را بدین تو در آورم و پادشاهان را مطیع دین تو سازم القصه
چون صبح شد ابو جهل با صد و چهل کس از اشراف قریش و بندگان ایشان بهمراه حبیب
باستقبال رفتند انگاه حاجب حبیب آواز داد که یا سید مهتران عرب و کیانیان مکه
جمع آمده اند و دستوری میخواهند و میگویند که ما را کار عظیم افتاده انگاه حبیب دستوری
داد تا در آمدند حبیب را دیدند بر کرسی چهار پایه برنشسته از سیم و عمامه سرخ بر سر نهاده ایشان را
در مجلس جای داد و کرسیهای زرین و سیمین بنهاد تا بنشستند و گفت یا مهتران
حرم شما را چه افتاده ابو جهل گله آغاز کرد و گفت یا حبیب تو احوال بنی هاشم
و اصحاب قریش و اصحاب حرم و زمزم و مقام ابراهیم و شرف بزرگواران ایشان میدانی
اکنون پسری درمیان ما بهم رسیده که پدرش مرده و جد او را با خویشتن گرفته
و بزرگ کرده حالا عیب خدایان ما میکند و میگوید که من پیغمبر خدایم و مرا فرستاده
تا سیاه و سفید و ترک و تاجیک و عرب و عجم را بدین حق در آرم و هر وقت او را می‌بینیم
چشم بر آسمان دارد و اکثر اوقات گریان است و در صحراها بسیار میرود و کار
میکند و میگوید که نماز است حبیب برآشفت و بر بطحای مکه فرود آمد جاهلی بیرون برد
و خیمه اردو سیاه و سرخ برپا کردند و از بهر حبیب و لشکر بنهادند و جای گوناگون براه
گسترانیدند و حبیب بر تخت نشست ابو جهل گفت یا حبیب همه قوم هستند
الا بنی هاشم اکنون امر تست تا برویم و ایشان را بیاوریم حبیب گفت برید و ابو طالب
را بیاورید ابو جهل با مردی بطلب ابو طالب رفتند ابو طالب در خانه بود و آن
جامه‌ای که بعبادت بود درپوشید و سبق آدم و دراعه شیث و عمامه اسمعیل و حله ابراهیم بپوشید
و نعلین سلیمان در پای کرد و برادران خود حمزه عبد المطلب و عباس عبد المطلب
و حارث عبد المطلب و صفوان عبد المطلب و پسران خود طالب بن ابی طالب
و جعفر بن ابو طالب و عقیل بن ابی طالب و علی بن ابی طالب و الخوارج

و دران عصر به از ابو طالب برادران و فرزندان در کس نبود و خلق هم
چشم بر ایشان افکنده بودند بعد ازان حبیب مالک گفت یا بنی هاشم مردمان
عرب دانند که شرف و فضل شما بسیار است اما ایشان که بصنعا در وه جمع
پیش من آمده اند و از شما گله میکنند و میگویند که کودکی است در میان شما دعوی میکند
که من پیغمبرم اکنون بدانکه پیغمبران که پیش از شما بوده اند هر یکی معجزات داشته اند و خواهند
تا مردم با ایشان گرویده اند اگر نه صحی است دیوانه شده است علاجش باید کرد
انگه ابو طالب گفت ای حبیب مالک این برادرزاده منست و بر شما سخن
نمیکند و نعوذ میگوید که مسلمان شوید و حالا قوم خویش را دعوت میکند
و میگوید که بر لیلا درست شما آمده ام و شما را الحدان عز و جل میخوانم که خدای همه عالم را
در پرورد گار آسمان و زمین است و اسمان و زمین اوست اکنون یا حبیب از محمد بپرس
ابو جهل
گفت یا ابو طالب محمد باید مجلس ما آید کسی بفرست تا بیاید و مهربانی او را
بیاورد ابو طالب گفت ویلک اکنون نیاید و به جواب حبیب مشغول
شود و ترا خار و سبکسار کند تا در میان این جماعت رو سیاه شوی
پس حبیب حاجب گفت برو و محمد را بگو که حبیب مالک ترا میخواند حاجب آمد و در بزد
ناحیه گفت کیست گفت حاجب است و محمد را طلب میکنند حضرت
بیرون فرمود و حاجب دست حضرت بوسید و گفت یا سید عبد مناف حبیب مالک
ترا میخواند و میگوید که نزدیک ما بیا حضرت فرمود که بنشین برو و حبیب را بگو
که پیام حاجب بر خواست و برفت حضرت بخانه آمد و جامه سفید در پوشید
که هرگز کس ندیده بود و عمامه بر سر نهاد و دو گیسو در بر فرو هشت و مشک
و عنبر بر و ریخت و دراعه عبد المطلب در پوشید و خدیجه بر بالا
ایستاده بود و میگریست و میگفت بار خدایا شوهر مرا از غم ده
و کفار را و بر ایشان بزرگ گردان انگاه حضرت گفت یا خدیجه
گریه مکن که خدای عز و جل قادر است و یار ماست انگاه مرتبه

مار کرده و گفت چوبه زهر آلود بر دست گرفته و آن چوبه از خشم خدای تعالی
بود چون بسی گفت با هزار کائنات خدای عز و جل ترا درود میفرستد و میگوید
که نعوذ و بلا شخص دم که هیچ پیغمبری را بدان سان و ساده از تو فاضل تر نفرستاد
کرهٔ با تو ام و با حضرت پروردگار دم فرستاده امت با سه هزار ملائکه
و هر یک با سه هزار ملائکه اکنون سر بردار و قدرت حق را مشاهده فرما
حضرت چون نگاه کرد جمله ملائکه گفتند السلام علیک یا رسول الله و یا خیر خلق الله
حضرت جواب ایشان باز داد جبرئیل گفت ایشان همه یار تو اند پیش این قوم
باز رو و با ایشان مناظره کن و حجت گیر و برتر حضرت چون اینها دید
خرم گردید و از خانه بیرون آمد و هوا ابر گرد تار و شد که شکم تا نور جمال
بخاید و پدید آید و سنگ خاره که گوشت و دور کعبه بار بگذارد و در پس پشت
حبیب ادر بر کرسی زر نشسته و ابو جهل با رؤسای قریش و مهمان بر ادرد دور
حبیب را هر اکرده اند چون از دور حاجب حضرت را دید بحبیب گفت
اینک محمد آمد آورده اند که دویست هزار مرد بوده اند در بطحای مکه از آمدن
حضرت از رنگ بشر نورد بر پای خواستند و تعظیم نمودند و صف استقبال
کرده حضرت را در جای خود نشاندند و گفت این نیست الا ابیعم حبیب
بر کرسی دیگر نشست و گفت یا ابا القاسم یا محمد خوش آمدی و تا از ذکر بی
آنحضرت را ابو القاسم نخوانده بودند انگاه گفت یا ابا القاسم تو میگویی که من
پیغمبر خدایم حضرت گفت بلی یا حبیب اکنون مرا کار از دست ادرح آری حبیب
گفت یا حضرت هر پیغمبری را معجزه بوده ترا نیز باید که معجزه باشد نادر نوح را
کشتی بود و ابراهیم را آتش نمرود و اسمعیل را گوسپند بود و موسی را عصا بود
و عیسی را مائده بود و دم روح بخش اکنون تو نیز معجزاتی پیدا کن تا اقرار کنیم
حضرت گفت یا حبیب چه معجزه خواهی حبیب گفت حالا سیندیست
از فساد و خواه تا شب و تاریک شود و ماه از دامن تاریک تر نباشد و ماه را بخش شو را بگو بیا

و سلیمان را انگشتر بود

تا چهارده شبه شود و به نزدیک تو آید و هفت بار طواف کعبه بکند و بگوید گویان بر دو تو آید
و به زبان فصیح بگوید چنانکه همه کس بشنوند که السلام علیک یا محمد تو رسول خدای بحق
و بعد از آن با آستین تو در شود و از سوی راست و از سوی چپ بیرون آید آنگاه
به دو پاره شود یکپاره از شرق و یکپاره از غرب برآید و هر دو با هم وصل شود و همچنان
شود که اول بود چون این ببینیم همه مسلمان شویم و بدین تو درآییم ابو جهل لعین
بر این راضی است و گفت ای حبیب آفرین بر تو باد احسنت و بخندید و گفت
و گفت غمها رفت و فرج آمد حضرت روی با ابو جهل کرد و گفت بنشین
ای سگ و روی با حبیب کرد و گفت چیز دیگر میخواهی حبیب گفت یا محمد
چون این ببینم تمام بس حضرت حال و خروش را باز گفت و دعا کرد تا هیچ
و حبیب کلمه گفت و شرف اسلام یافت بعد از آن حضرت فرمود که شب
شود آنچه قریش خواسته اند پروردگار عرضه با ایشان بنماید و حضرت
و بنی هاشم را جمع کرد و نزدیک خود آورد و علی ابن ابی طالب علیه السلام پیش رسول
آمد و ابو جهل شادان بود که این هرگز نخواهد شد آنگاه پیغمبر به خانه خدیجه آمد
خدیجه را دید افتاده و زار زار میگریست و از بس که گریه کرده چشم وی سرخ شده
پیغمبر گفت یا خدیجه غم مخور که خدای من قادر است که ما را بدست دشمنان
گرفتار نسازد دل خوش دار ابو بکر گفت یا حضرت درخواه تا آنچه اینها
خواسته اند خدای من برآرد حضرت گفت خدای من قادر است
یا ابو بکر بعد از آن قوم بنی هاشم جمع آمدند و گفتند یا رسول الله ما را رسوا
مکن و ابو طالب بیامد و روی پیغمبر را بوسه داد و گفت یا سید
به پسر من رحمت کن و جمله قرابتان تو غم میخورند که مبادا در میان
خلق بی اعتبار شوند حضرت گفت غم مخورید که من چیزی بگویم
و بکنم بیاری خدای من و بیامد و دو رکعت نماز بگذارد و سر به سجده
نهاد و بسیار بگریست و گفت الهی و سیدی و مولای بوعده وفا کن
صوت

و دست برهم زد و

و از میان خلق بیرون رفت

چون این بگفت جبرئیل نازل شد و آواز داد که یا محمد سر بردار که خدای عز و جل
میفرماید که بعزت جلال من که اگر تو گویی در یکدم آسمان و زمین را برهم زنم
که من آن کنم که تو خواهی فرمان دادم که هر چه تو خواهی چنان شود حضرت
بار دیگر سجده شکر کرد و گفت الله اکبر جبرئیل گفت یا رسول الله این چه
که در دست داری از چه آن است تا اگر ماه تخلف ورزد به دو نیمش کنم
و من ایستاده ام و نمیروم تا این معجزه را همه ببینند حضرت ابو بکر
میگوید که آن شب جمله بنی هاشم از پیر و جوان با پیغمبر بودند و همه حاضر گشته بودند
و عزیزترین ایشان علی ابن ابی طالب و عباس و حمزه بودند که از چپ
و راست حضرت ایستاده بودند بانگ نماز بگفتند و نماز شام بگذاردند و بر سر
کوه بوقبیس رفتند همه اهل مکه آنگاه ندا آمد که از کوه بوقبیس آن معجزه
که درخواست نمایان و آن کن که محمد میگوید آنگاه عرب همه گفتند معجزه
پیدا کن و مردم همه آنجا بودند الا حمزه و زبیر و ابو طالب و علی ابن ابو طالب
و عبد المطلب آنگاه علی گفت وقت نماز است بانگ نماز بگردند
و در آن وقت هشت مرد مسلمان بودند و از زنان خدیجه علیها بود و حبیب
به پیغمبر گفت یا حبیب الله شفق رفت معجزات پیدا کن آنگه جبرئیل آمد و گفت
یا حضرت دعا کن تا اجابت شود پیغمبر دست برداشت و گفت یا سمیع الدعا
و یا عالم السر و النجوی خدای عز و جل حکم کرد بر آن ملک که بر تاریکی موکل است
و گفت تاریکی را فزون کن چون چنان کرد از شرق تا مغرب
جمله تاریکی گرفت چنانکه یکدیگر را نمی دیدند از خوف حضرت
دست برداشت و بانگ کرد که هر که در مکه بودند بشنیدند و گفت یا
آفریده خدای مطیع باش و فرمان خدای تعالی او و معجزات حبیب را پیدا کن
او فرمان چو ماه با آسمان درآید چهارده شبه شود و از آسمان ن دوانده
هفت نوبت طواف کعبه کرد چنانکه حبیب خواسته بود و گویان

پیش پیغمبر آمد و بر سر کوه بوقبیس بایستاد و بزبان فصیح گفت چنانکه همه مردم
مکه شنیدند و گواه شدند که السلام علیک یا محمد السلام علیک یا احمد السلام
علیک یا رسول الله اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد
ان علیا ولی الله حقا حقا و بعد از ان بجیب رسول صلعم درشد و از دامن وی
بیرون آمد و پس از ان بدو پاره شد و از دامن وی بیرون آمد و به آستین
راست وی در رفت و دو پاره شده نیمی از مشرق بر آمد و نیمی از مغرب شد و یکبار
شد و بیامد و پیش رسول صلعم گفت السلام علیک یا رسول الله و آن همه مردم
دیدند انگاه ابو جهل لعین گفت هذا سحر عظیم و خدای تعالی این آیه فرستاد که
بسم الله الرحمن الرحیم اقتربت الساعة و انشق القمر و ان یروا آیة یعرضوا
و یقولوا سحر مستمر الکه حبیب پاک یار دیگر خدا و رسول ایمان آوردند و از بزرگان
مکه خلق بسیار باسلام در آمدند و حمزه و ابو طالب دست حضرت بگرفتند
و دو دل ایشان از نور برق فرود مردم کعبه سوگند میخوردند که ماه گز معجزه از
عظیم تر نشنیده ایم و بیم این بود که دلهای ایشان از هیبت این امر بترکد
پس پیغمبر زود بخانه کرد و خدیجه گفت یا حضرت چه بود دیدم که بر سر کوه بوقبیس
ایستاده بودی و ماه را دیدم که نزد تو آمد و سلام کرد و هیچ پیغمبر را چنین معجزه دست
نداده و نبوده و در آن وقت این فرزند که در شکم منست بامنه سجده آمد
و گفت یا مادر مترس که نصرت پدر مراست و خدای مشرق و مغرب
یاور منست و حضرت چون این بشنید بسیار خرم شد انگاه جبرئیل
بیامد و گفت این فرزند که در شکم خدیجه است دختر است و خدای
نام او را فاطمه گذاشت و عقد او را با پسر عمش علی ابن ابی طالب
کرده است که از نسل او
ائمه معصوم پدید آیند

از بعد بران مه خورشید غلام ... حیدر آن که دوازده امام ازدهام
که مهر جهان فروزد و شکست مه ... گردد بدوازده مهش در مقام

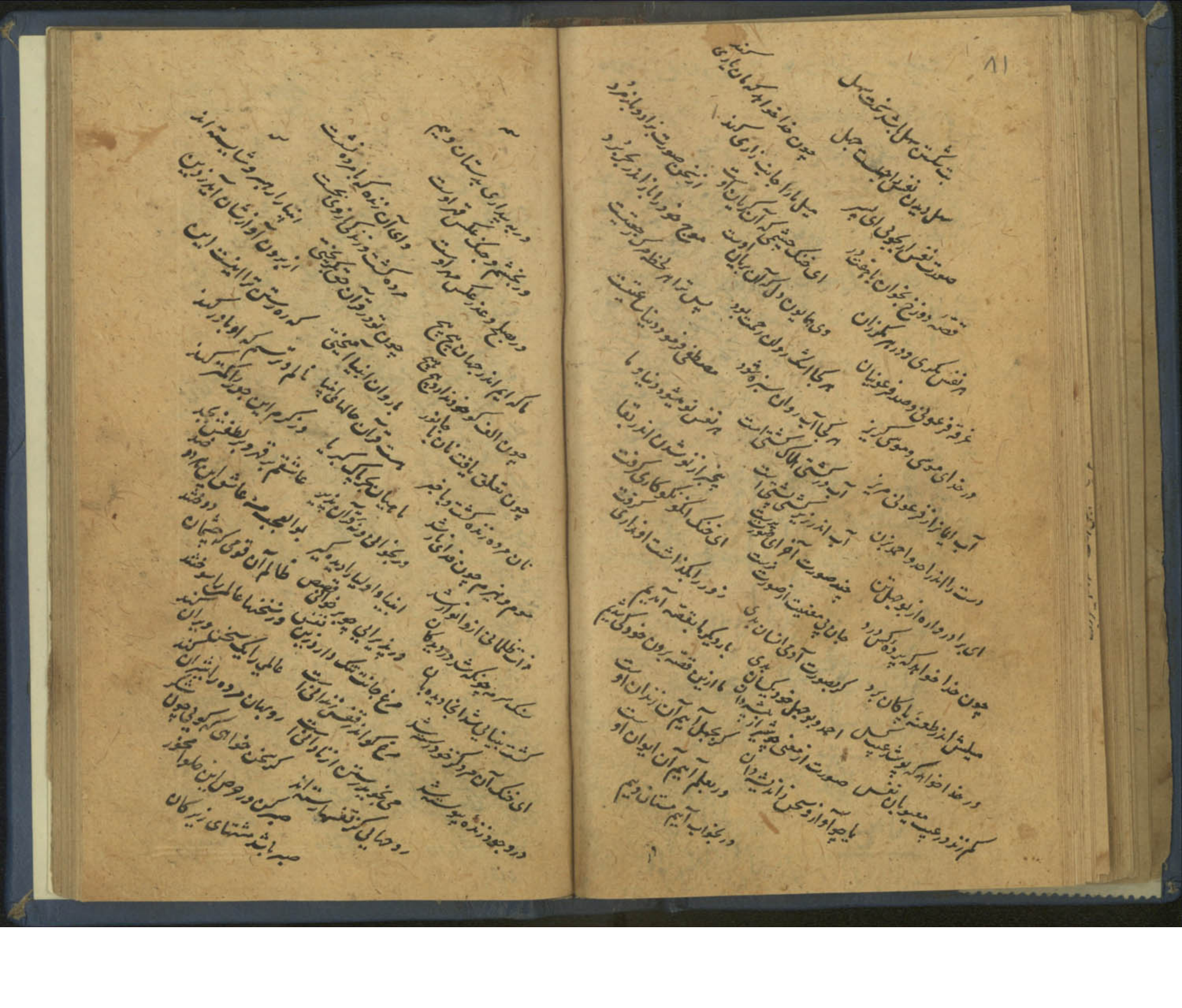
بسم الله الرحمن الرحیم اقتربت الساعة ای
قربت الساعة التی یموت فیها الخلایق و یکون القیامة
والمراد فاستعدوا لها قبل هجومها ۔ وانشق القمر
قال ابن عباس اجتمع المشرکون الی رسول الله صلی الله
علیه وآله وسلم ۔ فقالوا ان کنت صادقا فشق لنا القمر
فرقتین ۔ فقال لهم رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
ان فعلت تؤمنون ۔ قالوا نعم وکانت لیلة بدر فسأل
رسول الله ص ربه ان یعطیه ما قالوا ۔ فانشق القمر فرقتین
ورسول الله ص ینادی یا فلان اشهدوا ۔ وقال ابن مسعود
انشق القمر علی عهد رسول الله ص شقتین ۔ فقال لنا
رسول الله ص اشهدوا اشهدوا ۔ وروی ایضا عن ابن مسعود
انه قال والذی نفسی بیده لقد رایت حرا بین فرق
القمر ۔ وعن جبیر بن مطعم قال انشق القمر علی عهد رسول الله
ص حتی صار فرقتین علی هذا الجبل ۔ فقال ناس سحرنا
محمد ۔ فقال رجل ان کان سحرکم فلم یسحر الناس کلهم
وقد روی حدیث انشقاق القمر جماعة کثیرة من
الصحابة ۔ منهم عبد الله بن مسعود ۔ وانس بن مالک وحذیفة
الیمانی ۔ وابن عمر وابن عباس وجبیر بن مطعم ۔
وعبد الله بن عمر ۔ وعلیه جماعة المفسرین ۔ الا ما روی
عن عثمان بن عطا عن ابیه انه قال معناه وسینشق القمر

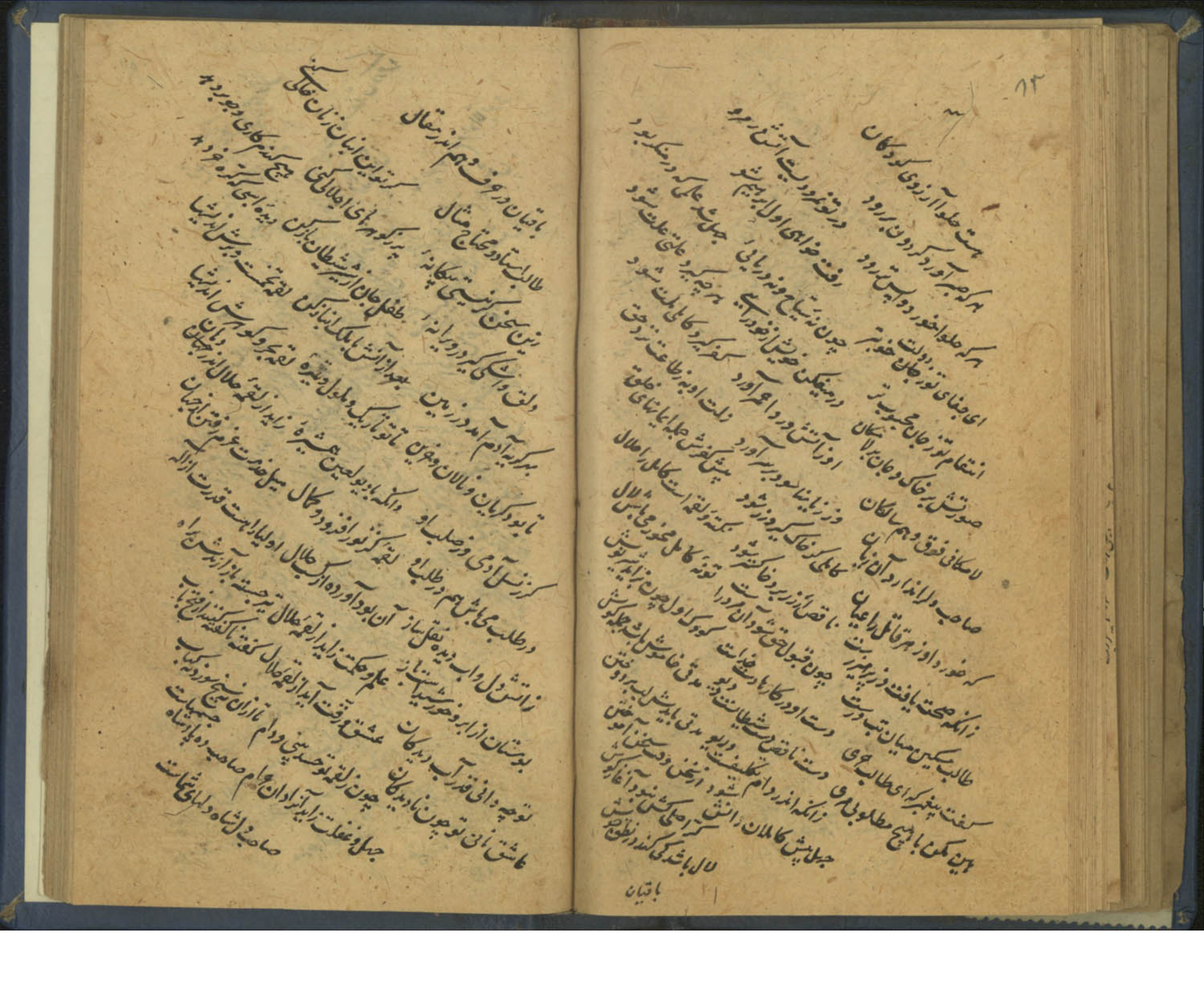


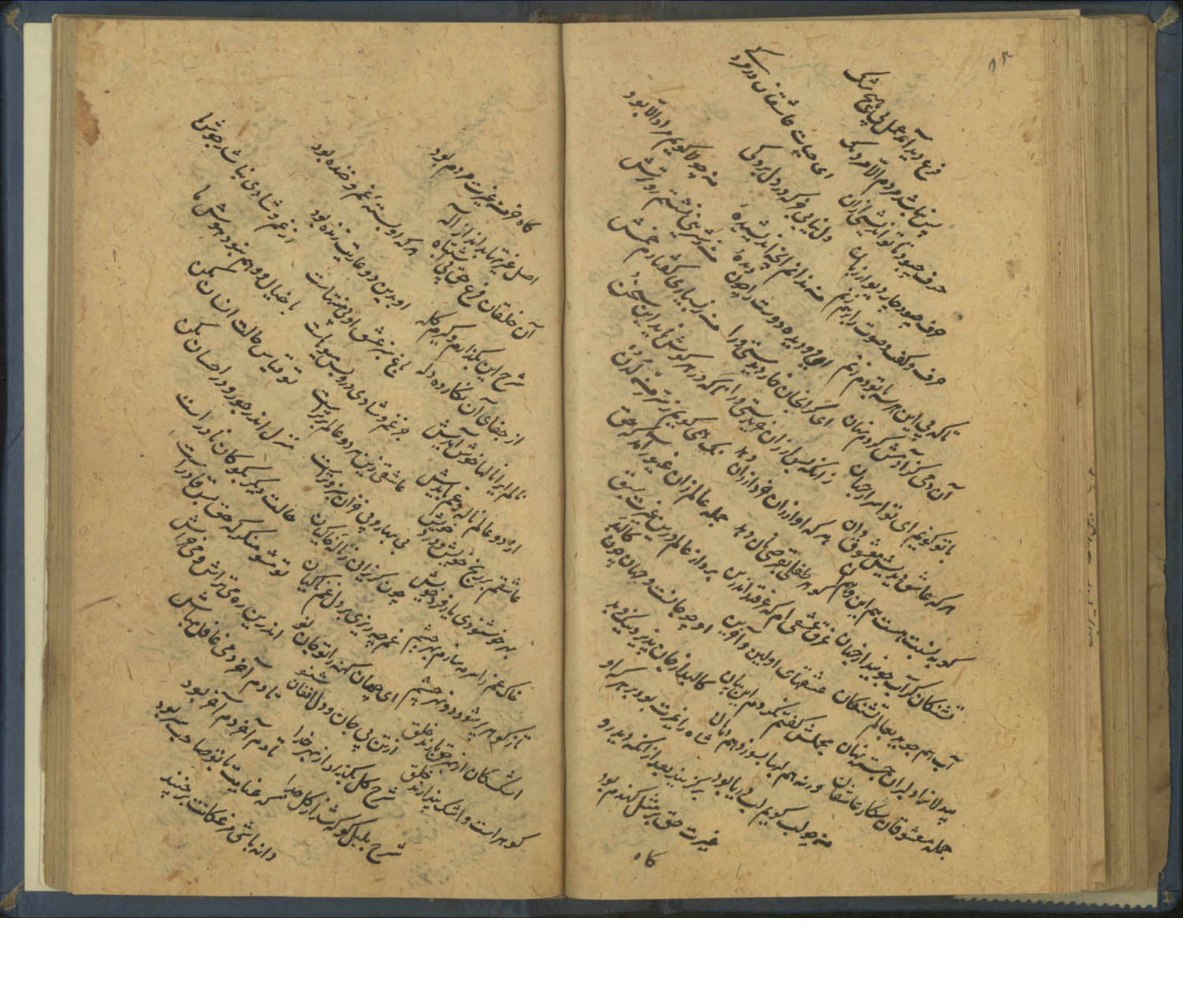
وروى ذلك عن الحسن والكوه ايضا البلخي وهذا الاصح
لان المسلمين اجمعوا على ذلك فلا يعتد بخلاف من خالف
فيه ولان اشتهاره بين الصحابة يمنع من القول بخلافه ومن
طعن في ذلك بانه لو وقع انشقاق القمر في عهد رسول الله
لما كان يخفى على احد من اهل الاقطار فقوله باطل لانه يجوز
ان يكون الله قد حجبه عن اكثرهم بغيم وما يجري مجراه
وانه قد وقع ذلك ليلا فيجوز ان يكون الناس كانوا نياما
فلم يعلموا بذلك على ان الناس ليس كلهم يتاملون ما يحدث
في السماء وفي الجو من آية وعلامة فيكون مثل انقضاض
الكواكب وغيره مما يغفل الناس عنه وانما ذكر سبحانه
اقتراب الساعة مع انشقاق القمر لان انشقاقه من
علامة نبوة نبينا ونبوته وزمانه من اقتراب الساعة

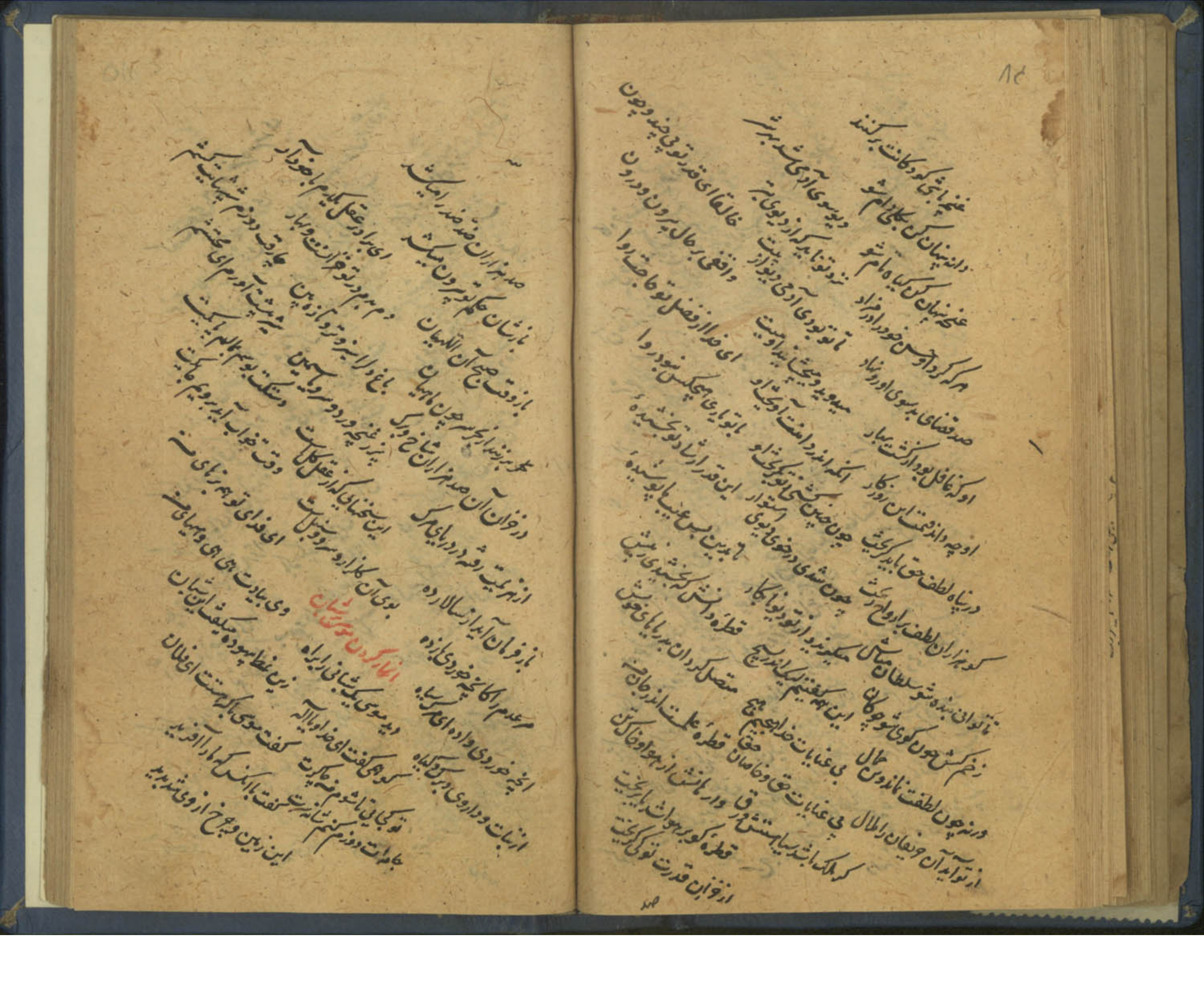
الخ حساب وطلب ادرزند مردم است بدبین مرحبا

درزند ابراهیم و میرزا محمد حسیب ساعی









غنچه باشی کودکانت بر کنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد

او که غافل بود از کشت بهار
او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا توانی بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند وین جمال
از تو آید آن حریفان را ملال

دیو سوی آدمی شد بهر شر
سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت
می‌دوید و می‌چشانید او میت

آنکه اندر دامنت آویخت او
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

چون شدی در خوی دیوی استوار
می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ
بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق
گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدا ای قادر بی چند و چون
واقفی بر حال بیرون و درون

ای خدا از فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش
متصل گردان بدریاهای خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من
وارهانش از هوا وز خاک تن

قطره‌ای کو در هوا شد یا بریخت
از خزانهٔ قدرت تو کی گریخت

صد هزاران ضد ضد را میکشد
بازشان حکم تو بیرون میکشد

باز وقت صبح آن اللهیان
بر زنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
از هزیمت رفته در دریای مرگ

باز فرمان آید از سالار ده
مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه
از نبات و دارو و برگ و گیاه

ای برادر عقل یکدم با خود آر
دم بدم در تو خزانست و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه بین
پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

این سخنهایی که از عقل کلست
بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

انکار کردن موسی بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت
جامه‌ات دوزم کنم شانه سرت

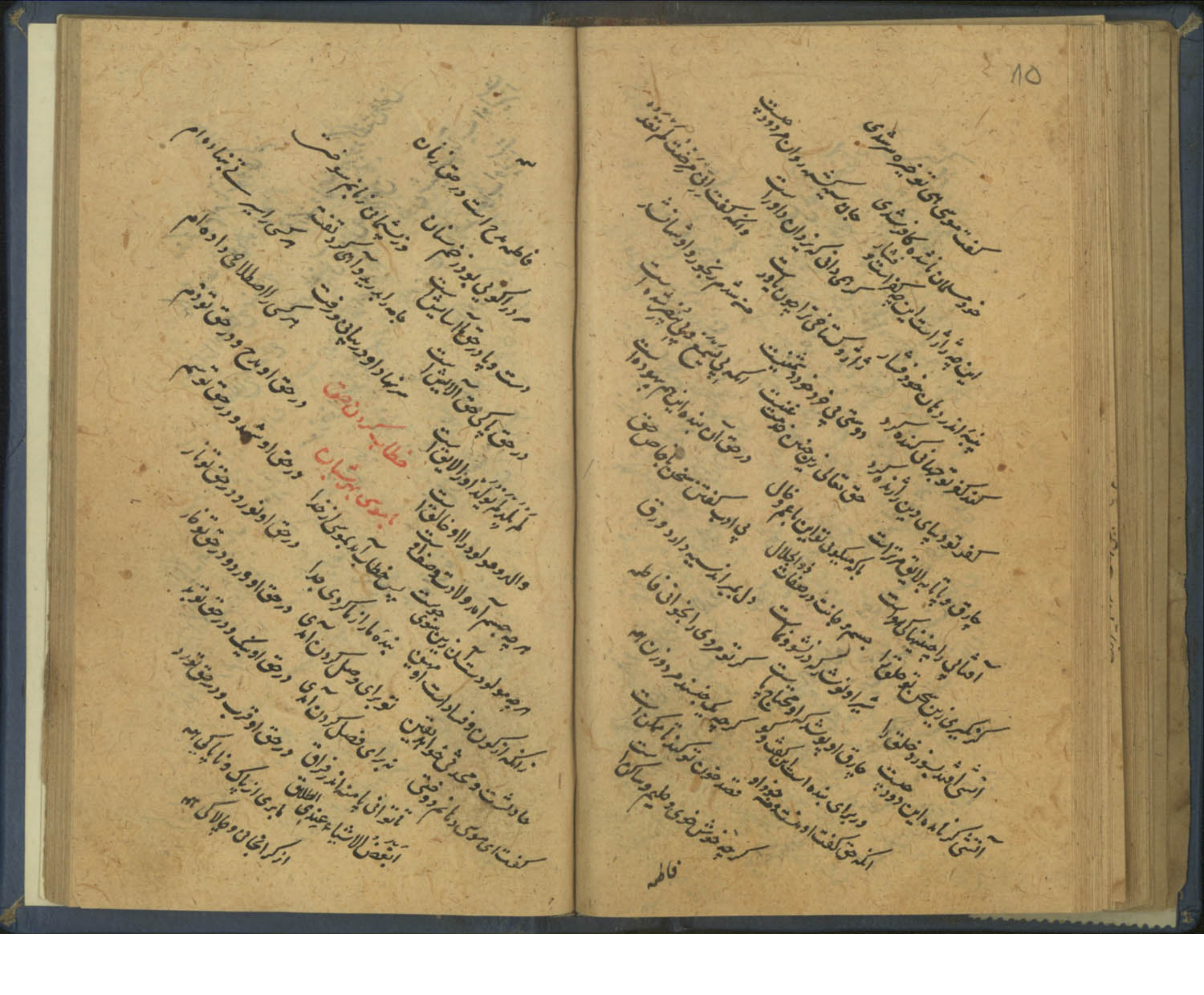
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم

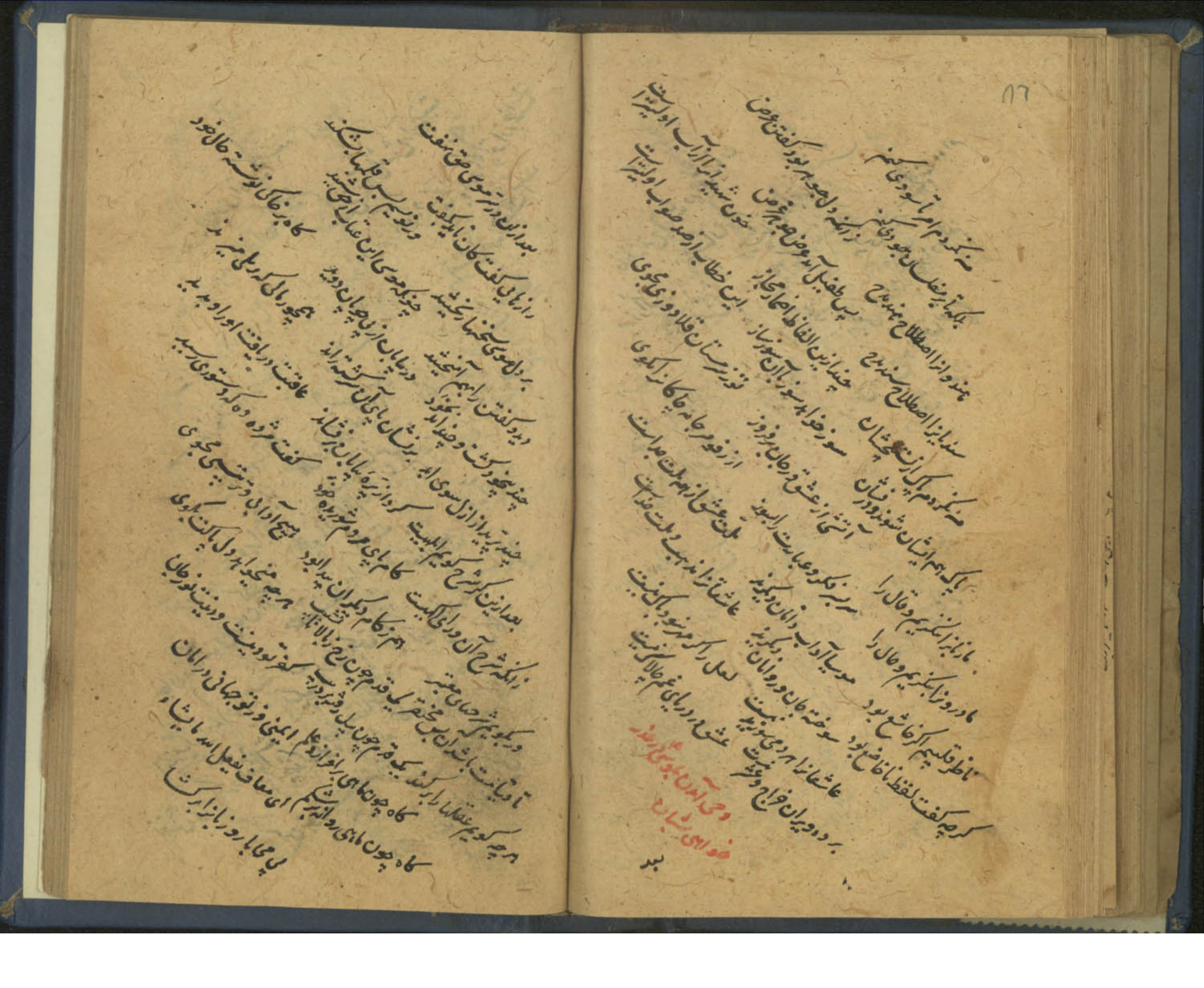
دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت

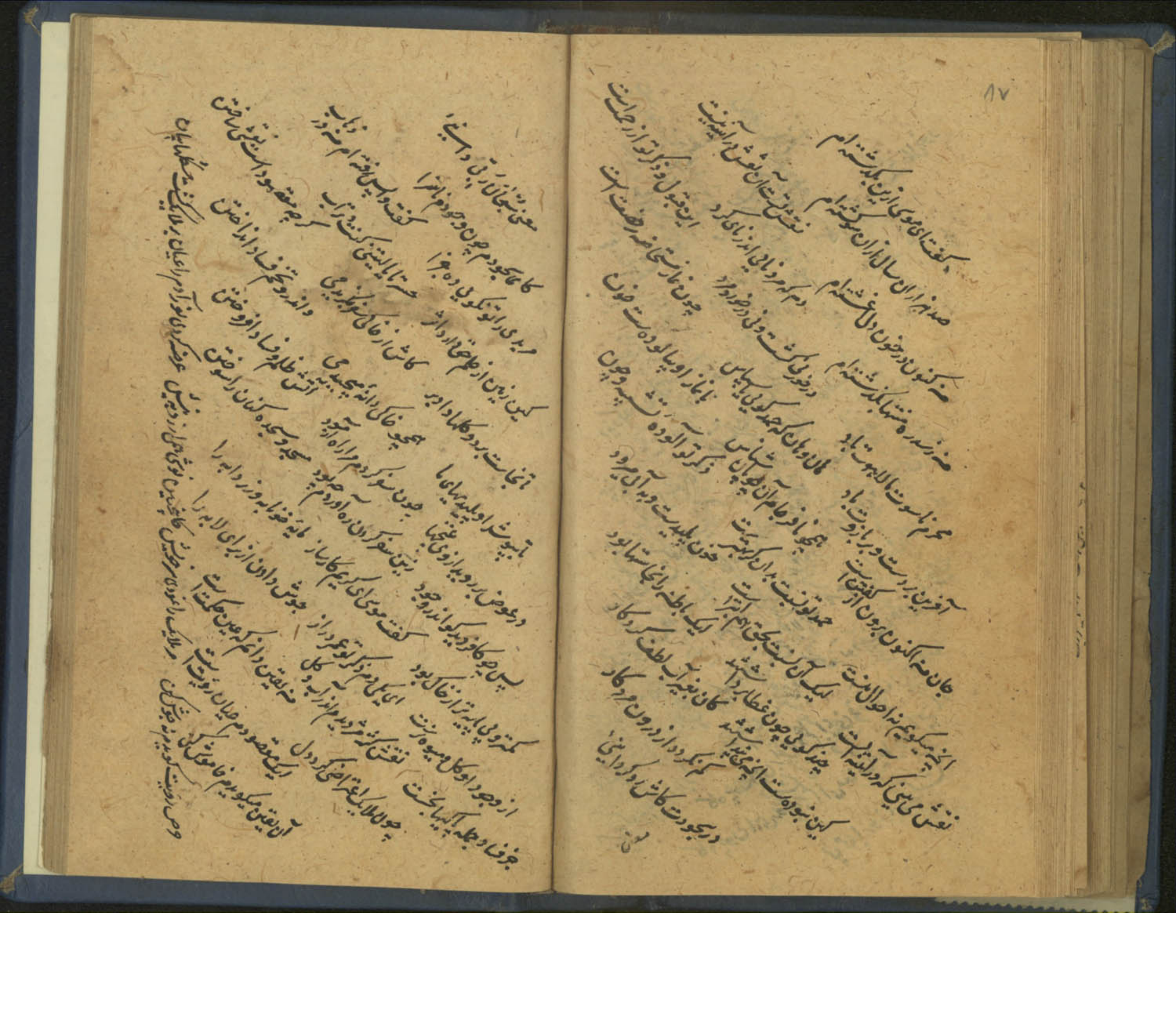
ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هی هی و هیهای من

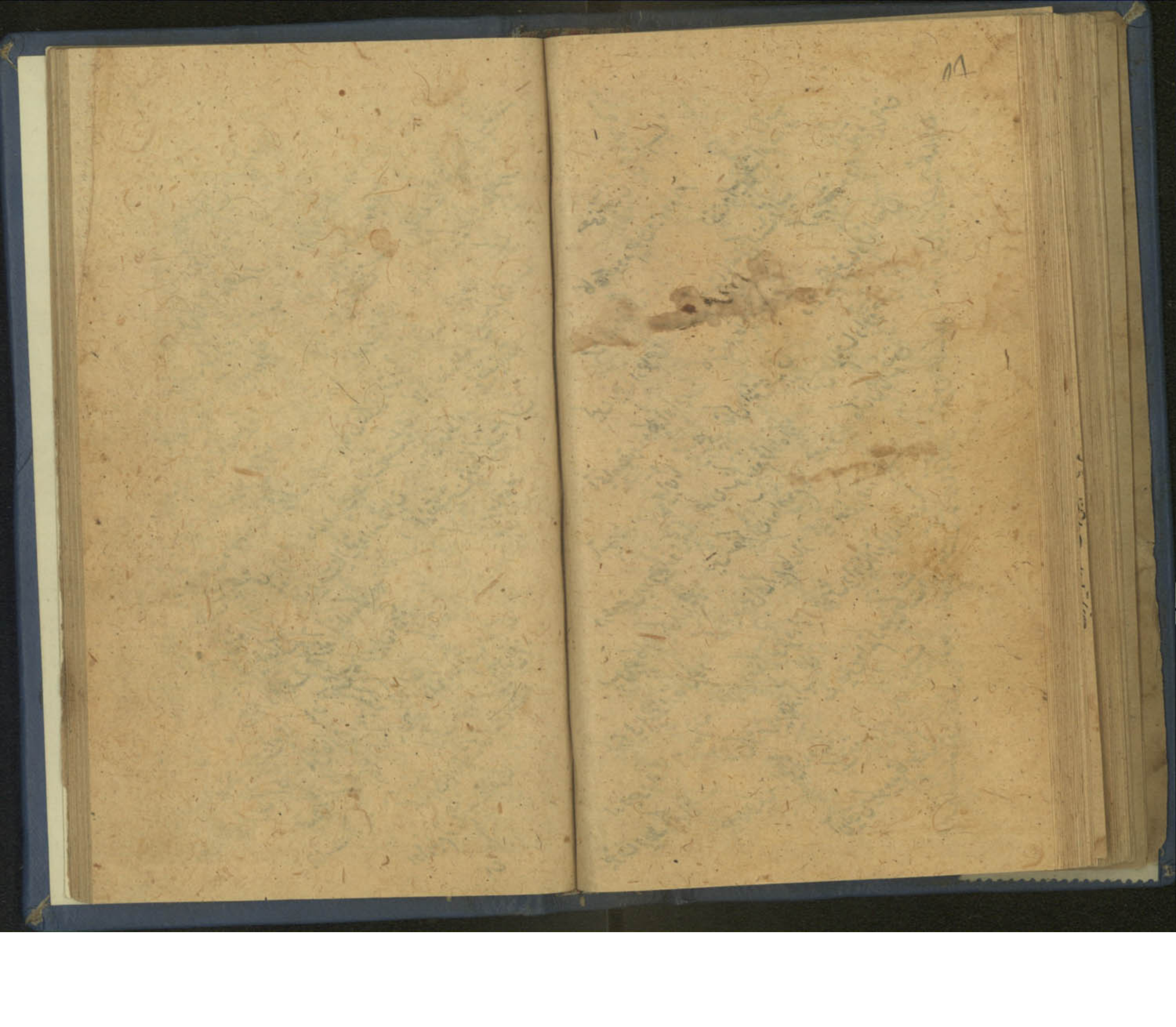
این نمط بیهوده میگفت آن شبان
گفت موسی با کیست این ای فلان

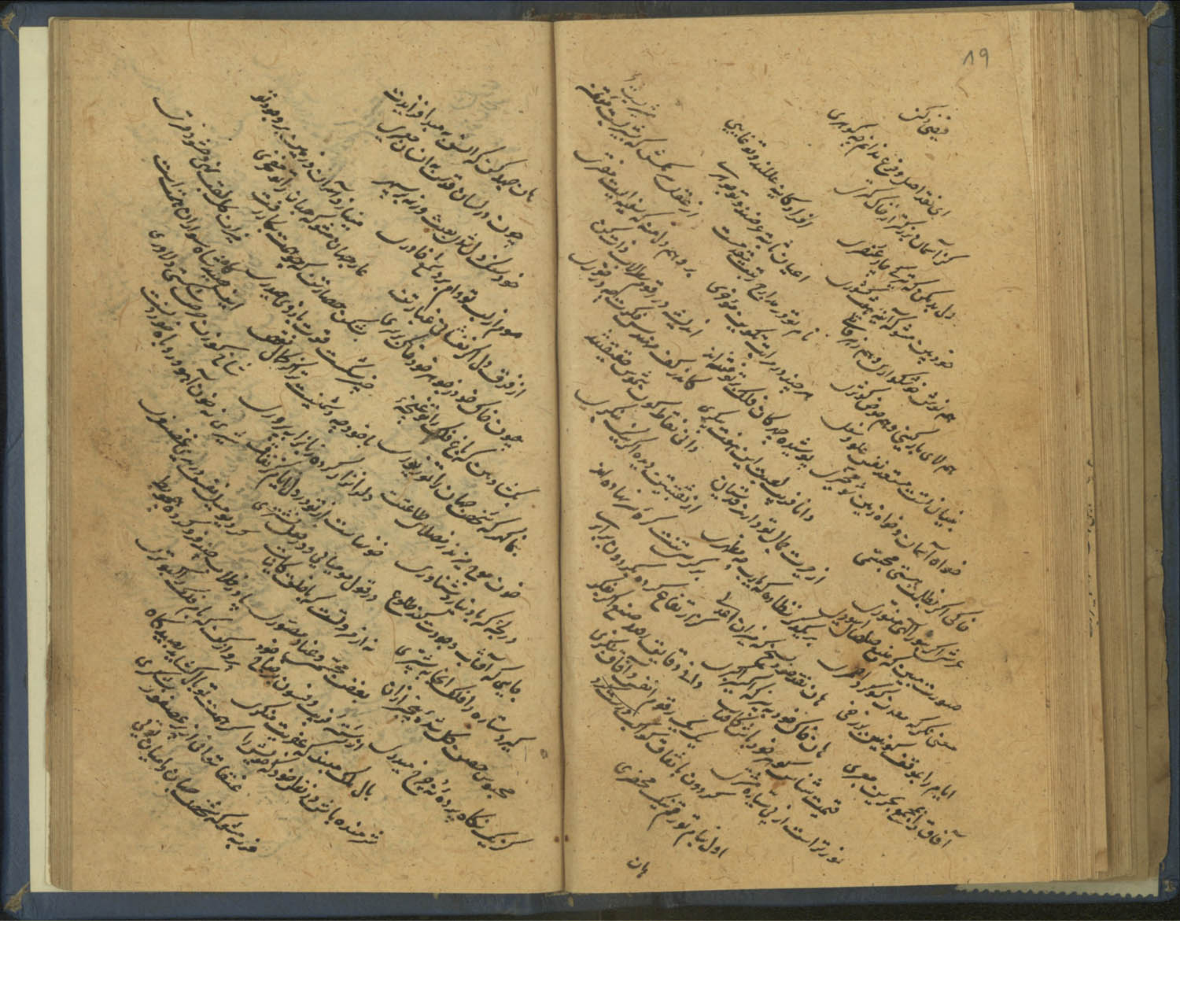
گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ ازو شد پدید

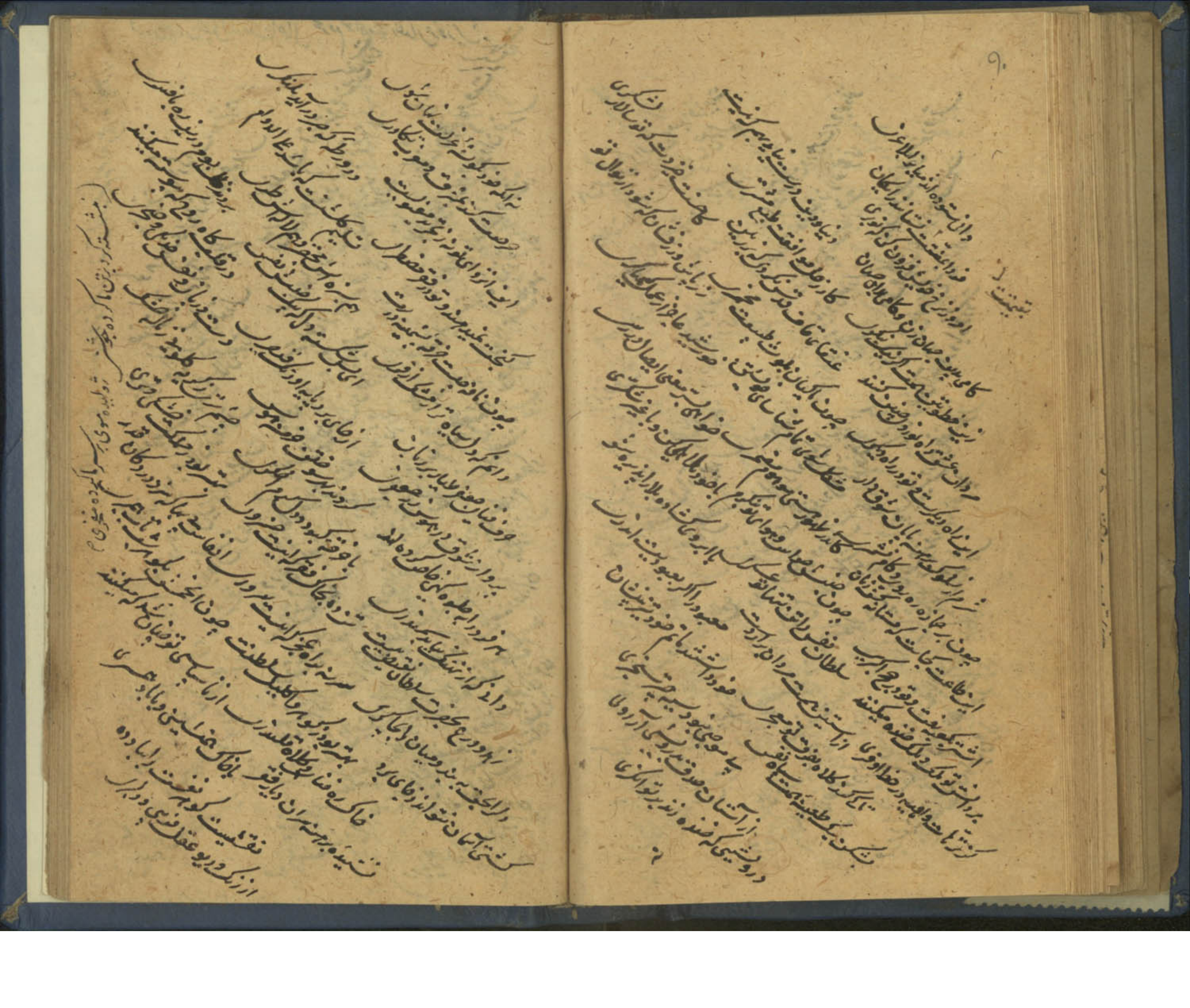


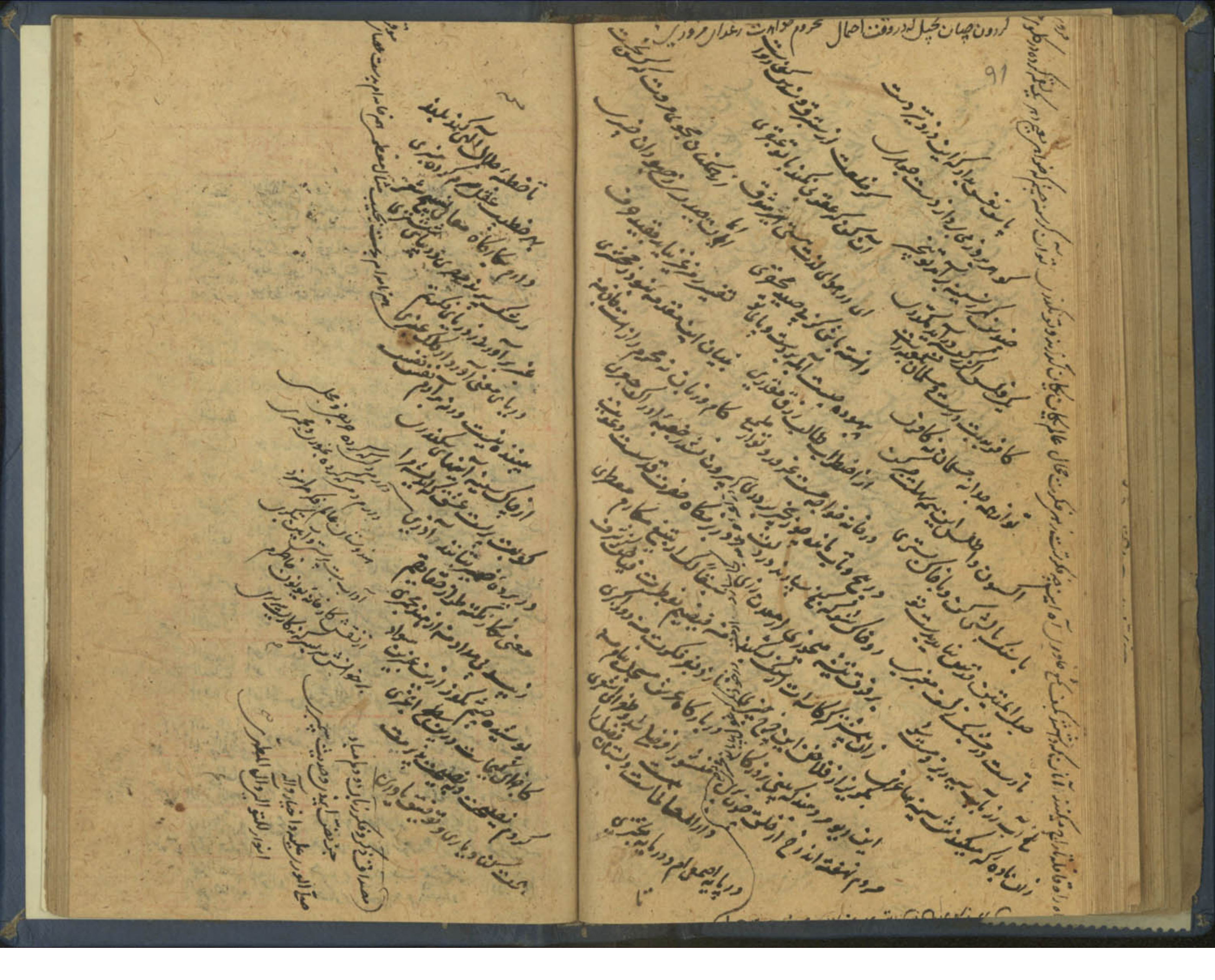












الاسماء	الالقاب	الكنية	الآباء	الامهات	المواليد	العمر	خلافت	نقش نگين	رحلت	قاتل	مضجع	الاولاد
محمد	المصطفى المدثر المزمل	ابو القاسم ابو ابراهيم ابو الطيب	عبد الله بن عبد المطلب	امنه بنت وهب بن عبد مناف	[illegible] ربيع الاول في يوم الجمعه	عمره ثلاث وستون سنة	مدة نبوت ثلاث وعشرون سنه	لا اله الا الله محمد رسول الله	في اخر شهر صفر	لا قاتل له صلعم	في مدينه [illegible]	قاسم وابراهيم وفاطمه وزينب ورقيه وام كلثوم
علي	المرتضى امير المومنين ابو تراب	ابو الحسن ابو الحسنين ابو الريحانتين	ابو طالب اسمه عمران بن عبد المطلب	فاطمه بنت اسد بن هاشم	ثلاث عشر من رجب يوم الجمعه في الكعبه	عمره ثلاث وستون سنه	خمس سنين وتسعة اشهر	الله الملك الحق المبين	في ليلة الجمعه احدى وعشرين من رمضان	قاتله عبد الرحمن بن ملجم عليه اللعنه	قبره في النجف الاشرف	حسن وحسين عباس وجعفر عثمان عبد الله ابو بكر وسبع عشر بنات
فاطمه	الزهراء الطاهرة الصديقه	[illegible]	محمد صلى الله عليه واله وسلم	خديجه بنت خويلد بن نوفل	عشرين من شهر جمادى الاخر	ثمان وعشرين سنه	كنيته انه بعد از رسول شش ماه در حيات بود	صحيح الناص	ثالث من شهر جمادى الثاني	لا قاتل لها	في المدينه المباركه	حسن وحسين زينب كبرى زينب صغرى
حسن	السبط الشهيد	ابو عبد الله عليه السلام	علي ابن ابي طالب ع	فاطمه بنت محمد عليه السلام	ليله احدى وعشرين من رمضان	سبع و اربعين سنه	خلافه عشره سنين	الحق حق صحيح الناص	في اخر شهر صفر	بالزهر الهلاهل	بالبقيع في المدينه	زيد حسن عمر عبد الله قاسم عبد الرحمن حسن طلحه ابو بكر
حسين	السبط الشهيد	ابو عبد الله عليه السلام	علي ابن ابي طالب ع	فاطمه بنت محمد عليه السلام	سبع وعشرين من شعبان	سبع و خمسين سنه	خلافه عشره سنين	طالب الدنيا في التعب	في يوم الجمعه عاشر محرم	قاتله شمر وسنان بن انس	قبره بكربلا	علي اكبر علي اصغر علي زين العابدين جعفر عبد الله دو دختر
علي بن الحسين العابدين	السجاد والتقا	ابو محمد وابو حسن	حسين ابن علي ع	شهربانوی بنت يزدجرد	احدى وعشرين في جمادي الاول	سبع و ستين سنه	اربع وثلاثين سنه	الصبر عزة	اثنى عشر من محرم الحرام	مروان عليه اللعنه	بالبقيع في المدينه	محمد زيد عمر عبد الله حسن حسين عبد الرحمن سلمان
محمد ابن علي	الباقر	ابو جعفر عليه السلام	علي بن العابدين	فاطمه بنت حسن	يوم الجمعه من غرة رجب	سبع و خمسين سنه	ثمان عشر سنه	القانع غني	في شهر ذي الحجه الحرام	وليد عليه اللعنه	في البقيع	ولده جعفر الصادق ع
جعفر ابن محمد	الصادق	ابو عبد الله	محمد الباقر ع	ام فروه بنت قاسم	عاشر من ربيع الاول	خمس وستين سنه	اربع وثلاثين سنه	الوفاء نتيجة الكرامه	احدى عشر من رجب	منصور دوانقي	في المدينه	اسمعيل عبد الله موسى اسحق محمد عباس علي
موسى ابن جعفر	العبد الصالح	ابو الحسن ابو ابراهيم	جعفر ابن محمد	حميده بنت بريد	سابع من شهر صفر	خمس و خمسين	خمس و ثلاثون	من كثره سلامته دامت غفلته	خمس وعشرين من رجب	هارون الرشيد	بغداد	ابراهيم عباس محمد احمد حمزه اسمعيل جعفر
علي ابن موسى	الرضى	ابو الحسن	موسى الكاظم	ام الولد	احدى وعشرين من ذي القعده	خمس ثلاثين سنه	ثلاث عشرين	من نقض هواه نجى من شر الدنيا	ثالث من رمضان	مامون الرشيد	طوس	محمد الجواد فقط
محمد ابن علي	التقي الجواد المجتبى المرتضى	ابو جعفر	علي الرضى	سكينه	خمس وعشر رمضان	خمس و عشرين	سبع عشر	من كثرة شهوته دامت حسرته	آخر ذي الحجه	معتصم	بغداد	علي النقي وموسى وثلاث بنات
علي ابن محمد	النقي العالم الفقيه الامين	ابو الحسن الثاني	محمد التقي	ام الولد	[illegible] ذي الحجه	اربعين سنه	اثنى و ثلاثون	[illegible]	[illegible] رجب	متوكل	سامره	حسن العسكري فقط
حسن ابن علي	الهادي السراج الزكي العسكري	ابو محمد	علي النقي عليه السلام	ام الولد اسمها سوسن	[illegible] ربيع الاخر	سبع و عشرين سنه	ست سنين	من كثرت كلمته دامت غفلته	من ربيع الاول	معتمد عليه اللعنه	سامره	محمد مهدي
محمد ابن حسن	حجة القائم المهدي صاحب الزمان	ابو القاسم	حسن العسكري	نرجس بنت قيصر روم	خمس عشر شعبان	الله اعلم	سبعين وصل الغيب ثلاث و[illegible] سنين	الغيب عند الله	الغيب عند الله	زنده وغايب	الغيب عند الله	اولادش اگه بشود

نقل من روضة الصفا در معجزه که در دیر راهب شنود و آب بیرون آورد

بصحت پیوسته که در وقت توجه امام المتقین و امیر المومنین علیه التحیة والسلام
بطرف صفین اویس قرنی که از غایت اشتهار احتیاج بتعریف و توصیف
ندارد بمجالست انحضرت تقرب جسته این معنی را سرمایه حسنات داشت
و اسد الله الغالب بقدوم او استبشار نموده تعظیم و اکرام آن بزرگوار را
بر ذمه خویش واجب شمرده و امیر المومنین ع اویس را بسمع رضا اصغا
نمود و او نیز باقتباس فواید و غوامض علوم اختصاص می یافت
تا در جنگ صفین از زخم تیغ اهل عدوان و طغیان بریاض رضوان خرامید
رحمة الله نعم علیه رحمة واسعة و بالجمله امیر المومنین از نخیله با لشکر
اراسته روان شد و چون وقت نماز پیشین در رسید بمسجدی که در راه
بود فرود آمد و صلوة قصر کرد و از انجا بر جناح استعجال در سیر آمده بدیر ابو موسی
نزول فرمود و در ان موضع نماز عصر گذارده آهنگ رحیل را ساز داد و در
کنار فرات باداء صلوة مغرب قیام نموده ساباط مداین مضرب خیام
لشکر ظفر قرین گشت و دهاقین آن موضع نزل و پیشکش آوردند
اما مقبول نیفتاد و شب دران مرحله بسر برده روان شد تا ببلاد
الملك کسری حمید انوشیروان در آمد و همچنین از انجا در
حرکت آمده منازل و مراحل می پیمود تا در حدود جزیرهٔ
عرب بدیر راهبی رسید که انرا بر بالای مناری ساخته
و پرداخته بودند و حضرت امیر درین محل عنان اسب کشیده
راهب را آواز داد و چون صوتی مهیب مسموع راهب
گشت با جسمی نحیف و لونی اصفر و ثوبی اسود بربام
صومعه آمده علی ابن ابی طالب ع ازوی پرسید که هیچ
آب داری که مردم ما تشنه اند راهب گفت لحظهٔ توقف
فرمای که یك دلو آب خوشگوار بیارم حضرت امیر فرمود که

انمقدار آب وفا نکند راهب گفت چندان آب آورم که
بیت کس را کافی باشد امام المسلمین فرمود که جمعی
کثیر با منند راهب جواب داد که سه ظرف پر آب دارم

همه را ایثار کنم   در پای تو ریزم انچه در دست منست

امیر المومنین فرمود که ای راهب نزد این مناره چشمه ایست
که شش تن از انبیاء بنی اسرائیل از ان چشمه آب خورده اند
و اکنون ان چشمه از چشم بیننده مانند آب حیوان پنهان است
راهب که این سخن استماع نمود از بام فرود آمده
معروض داشت که پدرم از پدر خویش روایت کرده
که درین موضع چشمه ایست مسدود که انرا هیچ کس
نگشاید الا پیغمبری یا وصی پیغمبری و حضرت امیر فرمود که آن
چشمهٔ مستور را ظاهر کردانم ان شاء الله تع راهب پرسید
که نام تو چیست گفت که علی ابن ابی طالب راهب گفت
که از پدر کتابی بمن رسیده که نام پیغمبر اخر الزمان و نام
کسی که این چشمه را ظاهر سازد در انجا مسطور است
و اگر این مهم بسعی تو سر انجام یابد من بر دست تو اسلام
آورم انگاه حضرت امیر بجانب شرقی صومعه صد قدم گذارده
بمقدار بیست گز در بیست گز خطی مدور کشید و فرمان داد
تا ان مقدار زمین را که محاط خط بود کندن گرفتند و چون
اندکی حفر کردند سنگی بزرگ پیدا شد طائفه از اهل قوت بنیات
اجتماعی هرچند سعی نمودند آن سنگ را از جای نتوانستند

جنبانید حضرت امیر فرمود که اگر خدای عز و علا خواسته
باشد من این سنگ را از سر چشمه دور کنم راهب گفت
تو تنها باین کار چگونه قیام توانی نمود که چندین پهلوان
زورمند از برداشتن آن عاجز گشتند حضرت فرمود که
یا راهب روزی در هشت سالگی بمرافقت رسول
صلی الله علیه و آله سیر میکردم ناگاه چشم مبارک آنحضرت
بر صنادید قریش افتاد که سنگی را بجد و جهد بسیار بنوبت
از جای بر میگرفتند رسول ص با ایشان خطاب فرمود
که شما گمان می برید که قوت اینست بلکه قوت
آنست که چون از خشم و غضب ممتلی شوید اثر آن فرو
برید بعد از آن بقله جبل ابو قبیس بر آمد و سنگی
عظیم را غلطانیده چون آن سنگ قرار یافت بر زبان
معجز بیان بگذرانید که از شما کیست که این سنگ را
برگیرد گفتند که قوت هیچ کس بحمل آن وفا نکند
رسول ص فرمود که همه مجمع برخیزید مگر عم من حمزه
و عباس و ابن عم من علی ابو جهل علیه اللعنه ازین
سخن در خنده شد و گفت این کودک چه کس باشد
و قوت او بچه مرتبه بود که او را در سلک اعمام
خویش در می آری چون پیغمبر استهزاء ابو جهل را
مشاهده کرد فرمود که من چیزی میدانم که شما
نمیدانید آنگاه گفت ای علی [illegible] لا حول و لا قوة

الا بالله بگوی و این سنگ را برگیر من آن کلمه را گفته
آن سنگ را باسهل وجهی برداشتم ای راهب
ما خازنان گنج خدائیم و وارثان وحی سمائی ایم
چون کلام حضرت امیر منتهی شد سینه بی کینه را بر سنگ
نهاده باندک اشارتی بدور انداخت و آب صافی خوشگوار
سرد از زیر سنگ ظاهر گشته لشکریان و دواب ایشان
سیراب شده اعتقاد مردم بولایت و کرامت آنحضرت
سمت ازدیاد یافت و راهب بعد از مشاهده این حال
خلعت اسلام پوشیده رخصت حاصل کرد که صحیفه
را که از آبا و اجداد بوسیله ارث بوی رسیده منظور
نظر کیمیا اثر گرداند و آن کتابی بود بعبارت سریانی
مترجم محصلش آنکه شمعون الصفا از مسیح ع روایت
میکند که فرمود که بعد از من بمدتی حضرت باری
سبحانه و تعالی پیغمبری مبعوث گرداند که خاتم انبیا
و رسل باشد خوش بوی بود و درشت گوی نباشد
و در اسواق آواز بر ندارد و در برابر اساءت بدی
نکند و عفو فرماید و بکرم درگذارد و امت او در
سرا و ضرا بحمد و ثنای خداوند هم اشتغال نمایند
و چون ازین جهان فانی نقل فرماید منازعان وی
بعد از اختلاف اتفاق کنند و بعد آنچند گاه بار دیگر

از سر چشمه

رباعی

در پناه اهل دولت بیش طالع بخت بود
بنده پامال است در پای رخت مینهاد

رباعی

یارب بمحمد و علی و زهرا   یارب بحسین حسن آل عبا

از لطف کرم حاجت این بنده برار   بی منت خلق یا علی الاعلا

یارب بحسین حسن آل عبا

یا قاضی الحاجات

اختلاف درمیان ایشان بدید اید ومردی از امت او
با اهل مشرق باهنك جنك خلق مغرب بر کنار این بحر
بکذرد که از روی صورت ومعنی فزونتر بان پیغمبر از دیکران
باشد وحکم ان مرد بموجب انصاف وراستی بود ودر فیصل
مهمات مداهنه نماید ورشوت نستاند وزخارف دنیی
نزد همت او از خاکستر هیچ قیمت تر باشد ومرك بنسبت
بطینت وطبیعت او اسان تر از انکه آب بحلق تشنه رود
ودر سر از خداوند تبارك وهم ترسان بود ودر علانیه
نیز راستی وعدالت ورزد هر کس که زمان او را در
یابد باید که طاعت وانقیاد وی نماید که خشنودی او
مقرون برضای خداوند هم است خوشا حال کسی که
ان بنده را دریابد که قتل وی شهادتست وچون
حضرت مقدسه امیر المومنین را بر مضمون ان صحیفه اطلاع
افتاد زبان بحمد وسپاس واجب الوجود بکشاد
کفت که شکر این نعمت چکونه کذارم که در حضرت او
از فرقه مذکور انم نه از جمله مهجوران راهب
کفت ای امیر المومنین من از خدمت تو هرکز مفارقت
نکنم ودر نعمت ونقمت مدة العمر ملازم رکاب همایون
تو باشم وهر شدت وزحمتی که در دنیا بمن رسد
بجان ودل قبول کنم جنة القربی کوید ان جوان مصاحب
حضرت بود تا ان زمان که در صفین شهادت یافت
وحضرت امیر بر وی نماز کذارد وفرمود که او از اهل
بیت ماست افاض الله علیه پس از انجا متوجه



باب
در بیان چگونگی و تعداد اوزان و ابواب و
در بیان

منه اسرارنامه شیخ عطار علیه الرحمه

خداوندا ثنای چون تو پاکی
کی اید از زبان آب و خاکی
چه داند پاکی تو خلق خاکی
زهی پاکی که ما دانیم پاکی

خدایا رحمتت دریای عامست
ز لطفت قطرهٔ مارا تمامست

اگر آلایش خلق کنه کار
بدان دریا فروشی به یکبار

نگردد تیره آن دریا زمانی
ولی روشن شود کار جهانی

چه کم گردد ازان دریای رحمت
که یکقطره کنی بر خلق قسمت

چو از ما نیست در سلکت زیانی
چه میخواهی زیان نیم جانی

جهانی خاك بر فرق کسی باد
که انکس نیست در اندوه توشاد

جوی غم از تو کوهی شادمانیست
که گر مرگست از تو زندگانیست

منم بر نام تو پر شوق جانی
ز نامت کرده جان را بوستانی

کنون هر ساعتی غم بیش دارم
که روز واپسین در پیش دارم

خداوندا دران دم یاریی ده
بفضلت بنده را بیداریی ده

دران ساعت ز شیطانم نگه دار
ز ظلمت نور ایمانم نگه دار

چو جان من رسد نزدیك با لب
فرو مگذار و دستم گیر یارب

چو گیرد خاك جسم من در آغوش

مکن بر جان من نامت فراموش

اگرچه سخت سستم من درین راه

مگیر این سست رگ را سخت ناگاه

روادارم که آگاهم بگیری

ولی ترسم که ناگاهم بگیری

خداوندا مرا آگاه گردان

زبانم را ز من کوتاه گردان

همه بیچاره ایم و مانده برجای

برین بیچارگی ما ببخشای

خداوندا همه سرگشتگانیم

مصیبت دیده و آغشتگانیم

نداری دل که بر دلداری ما

دمی دلسوزت بر زاری ما

دلت چون نیست کی سوزد ز زاری

چه میگویم همه دلها تو داری

ولە در باب علم

تو عین لطفی و کردی چون گردان آب مستعمل تو نور محضی و کردی گردان دود مستعلا

خدایا گرچه نیست از تو نشانی

ولی غایب نهٔ از ما زمانی

گناه از من کرم جاوید از تست

دل عطار پر امید از تست

توئی مقصود جانم جاودانی

خداوندا بمقصودم رسانی

حکیم پرتوی

الهی بحق بهین بشر : بعالی مقامان اثنی عشر

بخاک در حضرت میفروش

که بوی خوشش آورد خون بجوش

بمسند نشینان آن بارگاه

که بر عرش سایند طرف کلاه

برندان یکرنگ واقع نما

که صافند و پاک از نفاق و ریا

سخنهای بزرگان را نشان اند دل و خاطر

که حاصل میشود ز انفاس در یا عنبر سا

بنور دعای مناجاتیان
بسوز دعای خراباتیان

بموسی و آن طور کردون شکوه
بخورشید صبح درخشان زکوه

بطاقین محراب ابروی دوست
که روی دل هر دو عالم با وست

بکیسوی مشکین آن ماه بدر
که در سایهٔ اوست شبهای قدر

بروی که والشمس نازل باوست
ببوی که واللیل از و مشکبوست

که از بزم ساقی کوثر مرا
نثاری از وست
طفیل حریفان مهل بینوا

ازان می چنان پنجر کنیجا (کن مرا بیخبر)
که باخویش هرگز نیابم دگر

زخاک

[illegible] اجابت کر گردون بکسی کار ندارد

زخاک ره اهل بیت علی
دلم راچو آینه کن منجلی

که کرد کلیمی ز آل عبا
کند روسفیدم بهر دو سرا

توانگر دلم کن ازین پنج گنج
مرا جز بمیزان ایشان مسنج

الها حفیظا پناهم توی
امیدم تو امید گاهم توی

منم آن کمین بندهٔ بارگاه
که جز سایهٔ تو ندارم پناه

چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا چو دانای رازم توی
بهر نیك و بد چارهٔ کارمن — سازم توی
بران گونه کن چارهٔ کار من
که رحمت بود از درت یار من

مده زانچه در سینه باد آیدم
همان ده که بهر تو کار آیدم
دری باز کن بر من از گنج راز
که کردم ز گنج کسان بی نیاز
بدرویشیم همتی ده بلند
که بر کنگره مه رسانم کمند
چنان مفلسم کن ز نقد هوس
که با خود برم نقد ایمان و بس
ایا چارهٔ کار بیچارگان
بغم مونس جان غمخوارگان
کشاد از در تست هر بسته را
تو مرهم نهی ریش هر خسته را
ز گلزار قربم بهاری فرست
ز یاد خودم یادگاری فرست
خدای گدایان و شاهان توی
پناه همه بی پناهان تویی
چو از لوح خود پاک خواهم شدن
و گر کوهرم خاک خواهم شدن
چو خاکم کنی خاکسارم مکن
دران خاک چون خاک خارم مکن
هم انجا ده احسان خود را نزول
هم روشنایی ز نور رسول

حسن دهلوی

ای ز تو فال همه فرخندگی
از تو خدایی و ز ما بندگی
هم تو کنی مرهم غمخوارگان
چاره گری دل بیچارگان
بر دل این بنده که صد جاست ریش
یک نظری کن ز نظرهای خویش
بر در او کش بتوان برد نام
بو که سلامت برسم والسلام

بابا افضل کاشی

از روضهٔ مغفرت نسیمی بخشی
یا رب چه شود اگر مرا هم بخشی
که تاج نبوت به یتیمی بخشی
که تخت سلیمان بملخی بخشی

ولە

ای فضل تو رخته شوی نادانیها
عفو تو پذیرای پشیمانیها

از لطف بکن کار پریشانم جمع
ای جمع کنندهٔ پریشانیها

ولە

ای یك نظرت طبیب بیماریها
مائیم گرفتار گرفتاریها

دشوار مرا بفضل آسان گردان
ای فضل تو آسان کن دشوار بها

ولە

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس
صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس

شرمنده شوم اگر بپرسی عملم
ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

ولە

جانا بکرم یك نظری بر جانم
کز طالع خود چو چرخ سرگردانم

من هیچ ندانم بجز از خوردن غم
یك بار بگو که غم مخور من دانم

سلمان

مهینا ملکا قادرا خداوندا
توئی رؤف و رحیم و غفور و غفارم

در آن نفس که امید از حیات قطع کنم
ز فضل و رحمت خود نا امید مگذارم

اگرچه من برضایت نکرده ام کاری
تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم

س

روزی که اجل کند گریبانم چاك
وز غایت بیخودی نهم رو بر خاك

خواهم که مرا ز خاك ره برداری
وز لوح دلم نقش گنه سازی پاك

ابن حسام

خدایا باعزاز آن چند تن
که هستند فخر زمین و زمن

بحق توای داور آب و خاک
بدان چارده نام معصوم پاک

بنور محمد چراغ رسل
سر سروران سرو باغ سبل

بگلدستهٔ روضهٔ انما
سبر و خرامندهٔ لا فتا

علی ولی شیر پروردگار
سپه دار دین شاه دلدل سوار

بخاتون جنت که خیر النساست
که جنت محبان او را سزاست

بحق حسن افتخار زمن
که خلقش حسن بود و نامش حسن

بخون حسین آنکه در کربلا
بیفزود او را بلا بر بلا

بسجاده زینت العابدین
بباقر شناسای علم الیقین

محمد که هم نام پیغمبر است
که نعلین او عرش را زیور است

بجعفر گل روضهٔ اصطفا
کش افزون بد از صبح صادق صفا

به موسی کاظم بجلالات او
بقرب مقام و مقامات او

بحق علی ابن موسی الرضا
شهید خراسان بظلم و جفا

بنور محمد که نامش تقیست
که در دین چو آبای خود متقیست

بشمع شبستان اهل یقین
علی نقی قدوة المتقین

بشهد شکر لذت عسکری
که همچون حسن بد بدین پروری

بمهدی هادی امام انام
سلام علیهم علیهم سلام

که در دین و دنیا مرا چند کار
برآری ز فضل خودای کردگار
براری خداوند اسرار من
بدان چارده چارده کار من
یکی حاجتم را بمانی بکس
برآرنده آن تو باشی و بس
دویم روزیم را ز جایی رسان
که منت نباید کشید از خسان
سیم چون بمرگم اشارت بود
به الا تخافوا بشارت بود
چهارم چنانم رسانی بخاک
که باشم ز آلودگی جمله پاک
به پنجم چو تن بکسلاند کفن
رسانی تنم را بدان پنج تن
ششم آنکه رویم ز شرم گناه
بدیوان محشر نسازی سیاه
به هفتم به نیکوترین حال من

بجربد ترازوی اعمال من
به هشتم بهنگام بیم و فزع
زبانرا نباید نمودن جزع
نهم آنکه برما ز کردار زشت
نه بندند درهای خرم بهشت
دهم آنکه بر زیر و بالای پل
نباشد بگردن مرا بند و غل
ده و یک چو آتش زبانه کشد
مرا لطف تو بر کرانه کشد
ده و دو چو عرصات بود در حساب
بود بر من آسان سؤال و جواب
ده و سه که آن نامهای درشت
بدست چپم ناید از سوی پشت
ده و چارمین آنکه پی ما جرا
رسانی بران چارده تن مرا
در اثنای دعوت بتوفیق دین
درود و ثنا بر رسول امین
کنه کار و بیچاره ابن حسام



بعفو تو دارد امید تمام
الهی مراد در سرانجام کار
ز نیکان و و ز نیک مردان شمار

صالح

ای بدرگاه تو نیاز همه
لطف عام تو کارساز همه
گر بمسجد نیفکنی پرتو
بت پرستی شود نماز همه
و گر از چهره پرده بر فکنی
بحقیقت کشد مجاز همه
صالح دلشکسته را دریاب
که توی شاه دلنواز همه

جرم و گناه ما اگرش نیست غایتی
شادم که نیست لطف ترا هم نهایتی
بر کردهای ما منگر گو ندید نیست
بر ما نگر بگوشهٔ چشم عنایتی

جهت شفای بیمار بشربت دمد

اللهم اشفنا واشف مرضینا
وعافنا وعاف احیانا
وارحمنا وارحم موتانا
بحق نعمتك علینا فی دیننا ودنیانا
یا سیدنا ومولینا

دوازده امام مولانا رضا قلی اصفهانی

اللهم صل علی النور المقتدی • والصراط المهتدی
والحبیب المجتبی وازکی الازکیا وخاتم الانبیا
ابی القاسم محمد المصطفی • وصل علی قمر المشارق والمغارب
صاحب النجم الثاقب اسد الله الغالب الامام بالحق
والوصی المطلق مولانا ومولی الثقلین ابی الحسنین
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب • وصل علی البتول العذرا
وام الائمة النجبا سیدة نساء العالمین فاطمة الزهراء
وام المؤمنین خدیجة الکبری • وصل علی الکریم السخی
والحلیم السنی والکوکب الدری الامام بالحق
ابی محمد الحسن الزکی • وصل علی قرة العینین
وثانی السبطین ولؤلؤ مرج البحرین الامام بالحق
ابی عبد الله الحسین • وصل علی حبیب الزاهدین

الساجدین
وهادی الراشدین • وقبلة المتهجدین • الامام بالحق
ابی محمد علی ابن الحسین زین العابدین •
وصل علی البحر الزاخر والعلم الباهر والحق الظاهر
الامام بالحق ابی جعفر محمد ابن علی الباقر •
وصل علی محقق الحقایق ومظهر الدقایق
وهدایة الله بین الخلایق الامام بالحق
ابی عبد الله جعفر ابن محمد الصادق • وصل علی
صاحب الایات والمعالم والبراهین الظاهرة
القوایم الامام بالحق موسی ابن جعفر الکاظم •
وصل علی شمس الضحی وبدر الدجی وهادی
الهدی الامام بالحق ابی الحسن علی ابن موسی الرضا •
وصل علی نیر البلاد والوفی بالمیعاد ولکل
قوم هاد الامام بالحق ابی جعفر محمد ابن علی الجواد •

وصلِّ على صاحب الكرم والايادي افضل
كل حاضر وبادي الامام بالحق ابي الحسن
علي ابن محمد الهادي • وصلِّ على السر النبوي
واللطف الجلي ذي القدر البهي الامام بالحق
ابي محمد حسن ابن علي العسكري • وصلِّ على
حبيب الرحمن وشريك القرآن المنتظر لاظهار
العدل والاحسان المرتضى المهدي الهادي
صاحب هذا العصر والزمان • صلوات الله وسلامه
على نبينا وعليهم اجمعين الطيبين الطاهرين المعصومين
من آل طه ويس • ولعنة الله على اعدائهم اجمعين
برحمتك يا ارحم الراحمين

الشيرازي

من اقوال سيادت وفضيلت پناه تقيا محمدا واعظ العقيلي

الهي اتوسل اليك باحمدي • ثم باخيه علي سيد الامجدي •
ثم بالزهراء التي هي شهيدة • من قبل الطواغيت الملاحدي •
ثم بالحسن الذي هو مسموم • بسمّ اشر الناس الجواحدي •
ثم بالحسين الشهيد بكربلا • نبيل خير الانبياء محمدي •
ثم بالسجاد علي الذي • هو زين المنابر والمسا[جدي] •
ثم بالباقر محمد والصادق جعفر • يحتاج بعلمهما اجل الاماجدي •
ثم بالكاظم الذي نسل حيدر • موسى سمي كليم الله المؤيدي •
ثم بالرضا الذي نجل مرتضى • علي وصي نبي الله المجدي •
ثم بالتقي محمد والنقي علي • ثم بالحسن العسكري والمهدي •
اغفر ذنوب عقيلي باحمدي • ووالديه بحق آل محمدي •
وذنوب الحاضرين وغيرهم • بآل رسول الله الامجدي •

المنشد

للشيخ لطف الله العاملي

الهي بحق الهاشمي محمد
حبيبك طه شافع العرصات

بحق علي نفسه ووصيه
اخيه ووالده والطهر ذي الحسرات

وفاطمة الزهراء قرة عينه
مجتنبة الاخوان والعثرات

ومسموم اولاد الزنا الحسن الذي
رمى الكبد الحرى جفا فقطعات

ومقتول اولاد البغايا بكربلا
حسين شهيد الله في الفلوات

وزين عباد الله ذي الحزن والبكا
علي ابي الاوصاب والزفرات

وباقر علم الاولين محمد
شبيه رسول الله ذي الدرجات

ومظهر دين الصدق والحق جعفر
ومظهره في الجهر والخلوات

وموسى شهيد الاشقياء ونجله
علي الرضى المسموم في العنبات

ومعدن تقوى الله والجود ابنه
محمد المحبور بالنعمات

وهادي الورى نجل التقي معدن التقى
علي خير الخلق في الغفوات

وبالحسن الاصل الاصيل بعسكر
ابي العز والخيرات والبركات

بصاحب

بصاحب هذا العصر اعني اخيرهم
ابي الخاتم الثاني لخير وصات

الهي الهي بغيتي بولائهم
وصل عليهم افضل الصلوات

وشفعهم في عبد عبد عبيدهم
عبيدك لطف الله في العرصات

وخص ابا بكر وثانيه عمر
لعنهم
وبنتيهما والثالث باللعنات

وسنتهم والعادلين العين وابنه
واتباعهم في سائر اللحظات

وكل بني العباس مع امية
واشياعهم من نائل وحفات

وكل عدو للنبي وآله
وعترته في سائر البقعات

ايضاً منه

صلوة وتسليم والف تحية

على احمد المبعوث خير البرية

وحيدرة الكرار اعني وصيه

وابنته الزهراء افضل ابنة

وسبطيه وسجاد ثم محمد

وجعفر المحبور من كل نعمة

وموسى كظيم الغيظ ثم ابنه الرضا

ومعدن جود الله خير عترة

وهادي الورى والعسكري وصاحب الـ

زمان الفتى في كل آن ولحظة

ولعنة (لعنته) ربي والنبيين كلهم

وكل وصي بل وانس وجنة

على جاحد عنه تجدهم وولائهم

وشر عتيهم من كل حزب وفرقة

خصوصاً ابا بكر ~~عمر~~ وزعلولا الشقي

وعايشة تتلوهما مع حفصة

وعثمان والعاص العين وجروه

ومروانه مع كل جحش وجحشة

وكل عدو للنبي وآله

وعترته مع كل مرء ومرءة

من ابن زياد وابن هند وامرء ابـ (وعمر)

ـن سعد وشمر مع جميع امية

وكل بني العباس مع ابن حنبل

ومالكهم والشافعي وحنيفة

واشياعهم والتابعين لمثلهم

وراضين بهم في كل ارض وبقعة

لشيخ ابو البركات

الهي بحق المصطفى ووصيه
وسبطيه وسجاد ذي الثفنات
وباقر علم الانبياء وجعفر
وموسى نجي الله في الخلوات
وبالطهر مولانا الرضا ومحمد
تليه علي خيرة الخيرات
وبالحسن الهادي وبالقائم الذي
يقوم على اسم الله والبركات
انلني الهي ما رجوت بحبهم
وبدل خطيئات بهم حسنات
شفيعي نبيي والبتول وحيدر
وسبطيه وسجاد والباقر المجدي
وجعفر والساوي ببغداد والرضا
ونجل الرضا والعسكريان والمهدي

شافعی گوید

رب بحق احمد سيدنا المقدم
مقترب مقدم منتجب وخاتم
ذي شرف مشرف ذي خطر مخطر
ذي ظفر مظفر ذي كرم وكارم
ثم بعلم النجف عارف سره من عرف
قائل قول لو كشف قاتل كل ظالم
حيدر الغضنفر صاحب حوض كوثر
شافع يوم محشر ثم بطهر فاطم
درة سيد الورى فلذة كبد من راى
ثم بنيهم الهدى سادة آل هاشم
الحسنين اولا ثم علي ثانيا
ثم بباقر كذا صادقهم وكاظم

ثم علي الرضا ثم محمد ن التقي

ثم بنقوة الهدى والحسن المراسم

قدوة عسكر الشرف نجل مطهر السلف

ثم حجة الخلف وارثهم وقايمهم

انت ترحل البلا وانت ترحم الخطا

وانت تقبل الدعا عن كرم وكارم

انك محسن النعم انك واهب الكرم

فاعف لنا عن اللمم يا صمد وراحم

از گفته محمد بن علي بن محمد الحافظ

المصدر الرضوي

سلام وتسليم صلوة ورحمة

من الله ربي بالغ التحفات

على من به فزنا وهدنا بهديه

محمد شفيعي شافع العرصات

وعترة اصحابه انجم النجم

ومن هم له اهل بنو وبنات

فربع عليا قل حسن وحسين

الشهيد مع امه فاطم الفطمات

فثلث محمدا زك موسى وجعفر

حسن عسكري رضينا ذكرات

مناجات

بحق صبح که چون آه عاشقان بلاکش

ز روی سطح زمین تا بساق عرش کشد قد

بحسرتی که خورد پیر هر دو ز جوانی

بنازشی که کند طفل از لباس مجدد

بعز طاعت مقبول دین اهل مدینه

بحق مرقد پاک شهید خطه مشهد

که لطف خود ز من ناقبول باز نگیری

که هر که بر خط عمر مرکشد قضا قلم رد

من اقوال اشهد المجتهدين مولانا احمد الاردبيلي

قد تبرأت من الجبتين تيم وعدي

وعن الشيخ العتل المستحل الأموي

أنا لا أعرف حقاً غير حبر الغري

وثمان بعد سبطين ومخدوم خفي

سبطية

بحبيبي وحبيب النبي

وطبيب ادبي ولبيب عجبي

مصطفى الأكرم بالخلق على الخلق جميعاً

مجتبى الأقدم في علم إلى علم أزلي

واخيه سيد الهاشم من القريش

مرتضى الأعلم والأعظم يد عن علي

جامع الفضل ومن الكرم هو در

قامع الكفر وصي لنبي قرشي

وسبطيه ستولهم نور رسول

وبحلو الحسن ثم حسين بن علي

وبسجاد امام الحرم ذي الثفنات

آدم الآل كريم الآباء والأم جلي

ثم بالباقر من أظهر أسرار علوم

ثم بالصادق ذي مذهب حق علوي

وبموسى كاظم الغيظ فهو المحرم حلما

وبسلطان خراسان رضا ابن رضي

وبذي الجود جواد بسر القرآن هاديه

وبانصا تقي ونقي الرضوي

وبهاد الحسن العسكر قد نال علوماً

من ولايا حسين وعلوم حسني

ویهلک هدی الخلق والخوف اما
بغیر التسیغ من الله بحکم ازلی

استجب دعوة من اعرف وبحر دلو
بمحمد ومحمد ومحمد ومحمد العلی وعلی وعلی وعلی

وعلیهم صلوات وسلام بالوف
بنهار ولیال وغدو وعشی

بسم الله الرحمن الرحیم

احمد الاروی من اقوال ازمله المجتهد بن مولانا

هوای کرم مترکب

قلیز

[illegible]

[illegible]

دوازده امام

الهی الهی بحق پیمبر الهی الهی بساقی کوثر

الهی الهی بحق خدیجه الهی الهی بزهراء ازهر

بحق حسین وحسن که هستند در اصل پاک و مطهر

الهی بعابد الهی بباقر الهی بموسی الهی بجعفر

الهی الهی بشاه خراسان چه شاه خراسان شه هفت کشور

شنیدم که میگفت روزی غریبی طواف رضا چون شد او را میسر

منم اینجا غریب و تو شاه غریبان بحال غریب خود از لطف بنگر

بحق تقی قبلهٔ اهل ادیان بحق نقی و باعزاز عسکر

ودیگر این که

بسم الله الرحمن الرحیم روز شنبه

تعلق بحضرت رسول صلی الله علیه وآله

وسلّم دارد وسنت است زیارت آنحضرت

وزیارت نامه این است اَلسَّلامُ عَلَيْكَ

يَا رَسُولَ اللهِ اَلسَّلامُ عَلَيْكَ يَا حَبِيبَ اللهِ

اَلسَّلامُ عَلَيْكَ يَا صَفْوَةَ اللهِ اَلسَّلامُ

عَلَيْكَ يَا اَمِينَ اللهِ اَلسَّلامُ عَلَيْكَ

يَا حُجَّةَ اللهِ اَشْهَدُ اَنَّكَ نَصَحْتَ وَجَا

هَدْتَ فِي سَبِيلِ اللهِ وَعَبَدْتَهُ مُخْلِصًا

حَتَّى اَتَيكَ الْيَقِينُ فَجَزَاكَ اللهُ

اَفْضَلَ مَا جَزَى نَبِيًّا عَنْ اُمَّتِهِ

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ اَفْضَلَ

ما صلیت علی ابراهیم انک حمید مجید
یا رسول الله هذا یوم السبت وهو یو
م لک وانا ضیفک وجارک فاضفنی
واجرنی فانک تحب الضیافة ومامو
ر بالاجارة فافعل ما رجوت منک
بمنزلة الله عندک ومنزلتک عند
الله فانه اکرم الاکرمین

حساب یک دینار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

اذا زلزلت الارض زلزالها چون جنبیده شود در زمین جنبانیدن آن که مقدر است نزدیک نفخهٔ صور اولی یا ثانیه و بدان درهم شکسته شود واخرجت الارض اثقالها و بیرون اندازد زمین بارهای گران خود را که اجساد اموات و دفاین و کنوزات یعنی بر اندازد از درون وقال الانسان ما لها و گوید انسان یعنی کافر و گفته اند عامست یعنی همهٔ آدمیان بعد از مشاهدهٔ این حال که چیست زمین را که پوشیدهای خویش را آشکارا میکند یومئذ تحدث اخبارها آن روز سخن گوید زمین بزبان حال واصح آنست که خدای تعالی ویرا بسخن آورد تا بگوید خبرهای خود از جنبیدن و بیرون انداختن مدفونات یا از آنچه عملهای که در وی صادر شده است از اعمال بان ربک اوحی لها بسبب آنکه پروردگار تو امر کند مر او را و دستوری دهد که خبر دهد از عملهای مردمان که واقع بوده یومئذ یصدر الناس اشتاتا آن روز بیرون آیند از میان پراکنده گان یعنی گروه گروه و بعضی بر دست راست و جمعی بدست چپ لیروا اعمالهم تا نموده شوند جزای کردارهای خود را آورده اند در اسباب نزول که دو تن بوده اند یکی سایل را لقمه و کسیره نمی خواست و میگفت این اندک چیزی بسیار خیری باید کردن تا بران مزد دهند و دیگری گناه خود را اعتبار نمیکرد و میگفت مارا بر نظره و خطیره مواخذت نخواهد بود بلکه بکبایر عذاب خواهد کرد حق تعالی در شان آن دو کس فرستاد که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره پس هر که عمل کند همسنگ ذرهٔ خردی نیکی بیند جزای آنرا ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره و هر که عمل کند بوزن مورچه خردی بدی بیابد آنرا ابن عباس فرموده که هیچ مومنی و کافری نباشد که بکند در دنیا مگر که خدای بنماید عمل ویرا بوی در قیامت اما سیئات مومن را بیامرزد و حسنات کافر را رد کند و بسیئات معذب

بسم الله الرحمن الرحیم

وَالضُّحَىٰ وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَىٰ مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَىٰ

وَلَلْآخِرَةُ خَيْرٌ لَكَ مِنَ الْأُولَىٰ وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ

رَبُّكَ فَتَرْضَىٰ أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا فَآوَىٰ وَوَجَدَكَ

ضَالًّا فَهَدَىٰ وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَىٰ

فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ

وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ

بسم الله الرحمن الرحیم

جمعی از قریش گفتند یا محمد صفت کن از برای ما آن خدایی را که به پرستش او دعوت میکنی در معالم آورده که گروهی از یهود گفتند یا ابا القاسم صفت کن خدای را تا بتو ایمان آریم چه در توریة صفت او دیده و دانسته ایم بگو چه چیز است و چه میخورد و چه می آشامد و از که میراث گرفته و میراث او که خواهد گرفت این سوره نازل شد که قل هو الله احد بگوی در جواب ای محمد که آن کسی که او را می پرستید اوست خدای یگانه متوحد بذات و متفرد بصفات الله الصمد خدایی که بی نیاز است از همه و اوست پناه نیازمندان نخورد و نیاشامد و پاینده است که هرگز فانی نیست و نشود ماوردی آورده که صمد آنست که هرچه خواهد کند و در عین المعانی از حضرت امام علی ابن موسی الرضا نقل کرده که صمد آنست که عقلها از اطلاع بر کیفیت او نا امید باشند کمالش روی هر اندیشه بربست خرد را دست از ین لم یلد و لم یولد و زاده نشد از کسی رد نصارا است که گفتند عیسی پسر مریم خدا است و لم یکن له کفوا احد و نیست و نبود و نخواهد بود مر او را همتا هیچ یکی رد مجوس است و مشرکان عرب که گفتند او را کفو هست اهرمن و بتان شیخ ابو علی رودباری گفته که شرکت دایر است بر عدد و تقلب و علت و معلول و شکل و ضد حق تعالی نفی عدد و کثرت کرد از ذات خود که هو الله احد و نفی تقلب و تنقص فرمود به الله الصمد و علت و معلول را منتفی ساخت به لم یلد و لم یولد و اشکال و اضداد را مرتفع گردانید به لم یکن له کفوا احد و ازین جهة است که آنرا سورة اخلاص گویند و محققان گفته اند توحید بنفی وجوه متماثل در ماهیة و مکانی در قوت متصور تواند بود یا متاخر باشد در رتبت معلول مثل ولد یا متقدم در آن بمنزل علت مثل والد یا معیت دارد بمثابت مقارن مثل کفو پس تمهید قاعدهٔ توحید که بقل هو الله تقدیم یافت به لم یلد که مقتضی نفی صنف اوست و لم یولد که

تمام شد

اقتضای نفی صفت دوم میکند ولم یکن له کفوا احد که مقتضی نفی صفت سوم است
و شیخ جمال الدین گفته که معطله گویند که عالم را صانع نیست و فلاسفه برانند
که هست اما او را نام و صفت نیست و مذهب ثنویان آنست که شریکی دارد
و مشبهه را اعتقاد آنست که بخلق ماند یهود و ترسا گویند او را زن و
فرزند است معتقد مغان آنست که کفو دارد و چون بنده مؤمن گفت هو
از تعطیل که گفتند صانع موجود نیست بیزار شد و چون الله گفت از گفتار
فلاسفه که گفتند نام ندارد بیزار گشت و چون گفت احد از روش ثنویه که گفتند
شریکی دارد برائت نمود و چون بزبان راند که الله الصمد از مذهب مشبهه
که گفتند بخلق ماند دور شد و چون لم یلد ولم یولد خواند از یهود و ترسا
بیزاری کرده که گفته اند ولد دارد چون ولم یکن له کفوا احد گفت از معتقد
مغان تبرا نمود که گفته اند کفو دارد و بعضی گفته اند که اسرار از کلمه هو بهره
گیرد و ارواح از ذکر کلمه الله ارتیاح یابد و دلها از نور احد محظوظ
شود و عقول از سر الله الصمد نصیب یابد و نفس از تعقل لم یلد ولم
یولد منتفع گردد و شخص از معنی ولم یکن له کفوا احد بهره برد و در سه
و گفته اند کلمه هو قسم والهانست و لفظ الله بهره دانش وران است
نام احد حظ محبانست گفتار الصمد نصیب عارفانست کلمات
لم یلد ولم یولد بخش عاقلانست و الفاظ ولم یکن له کفوا احد از آن
عامه مؤمنانست و هر که بسر هو رسد واله است و هر که الله را داند
عالم و عارف است و هر که احدیت دریابد محب است و هر که صمدیت
بشناسد عارف است و هر که لم یلد ولم یولد اعتقاد کند عاقل است
و هر که ولم یکن له کفوا احد را تصدیق نماید مؤمن است و هر که این معانی
بر جمع نماید موحد خاصه باشد و شمه از حقایق این سوره در تفسیر جواهر

این زیارت نامه

کافیست نزد مرقد هر یک از ائمه معصومین گفته شود

بسم الله الرحمن الرحیم اَلسَّلامُ عَلیٰ اَولِیاءِ اللهِ
وَ اَصْفِیائِهِ اَلسَّلامُ عَلیٰ اُمَناءِ اللهِ وَ
اَحِبّائِهِ اَلسَّلامُ عَلیٰ اَنْصارِ اللهِ وَ خُلَفائِهِ
اَلسَّلامُ عَلیٰ مَحالِّ مَعْرِفَةِ اللهِ اَلسَّلامُ عَلیٰ مَسا
کِنِ ذِکْرِ اللهِ اَلسَّلامُ عَلیٰ مُظْهِرِی اَمْرِ اللهِ وَ
نَهْیِهِ اَلسَّلامُ عَلَی الدُّعاةِ اِلَی اللهِ اَلسَّلامُ
عَلَی الْمُسْتَقِرّینَ فی مَرْضاتِ اللهِ اَلسَّلامُ
عَلَی الْمُخْلِصینَ فی طاعَةِ اللهِ اَلسَّلامُ
عَلَی الْاَدِلّاءِ عَلَی اللهِ اَلسَّلامُ عَلَی الَّذ
ینَ مَنْ والاهُمْ فَقَدْ والَی اللهَ

ومن عاداهم فقد عادا الله ومن عرفهم
فقد عرف الله ومن جهلهم فقد
جهل الله ومن اعتصم بهم فقد اعتصم
بالله ومن تخلى منهم فقد تخلى من الله
عز وجل اشهد الله اني سلم لمن
سالمكم وحرب لمن حاربكم مؤمن بسر
كم وعلانيتكم مفوض في ذلك كله
اليكم لعن الله عدو آل محمد من
الجن والانس من الاولين والا
خرين وابرء الى الله منهم وصلى
الله على محمد وآله الطاهرين

این دعا را بعد از هر نماز وزیره سه مرتبه
بخواند که بسیار ثواب دارد

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

استغفر الله الذي لا اله الا هو الحي القيوم
ذو الجلال والاكرام واتوب اليه واسئله توبة
استغفر الله استغفر الله استغفر الله ربي واتوب
اليه

این دعا را در وقت خواب رفتن سه مرتبه بخوانند بسیار
ثواب دارد

بسم الله الرحمن الرحيم

يفعل الله من يشاء بقدرته ويحكم ما
يريد بعظمته يا رب يا رب يا رب استغفر
الله ربي واتوب اليه

از برای هر حاجت در یک مجلس هفتاد مرتبه بخواند
که حاجت روا میشود

يا مجيب المضطر اذا دعا يا رب



